

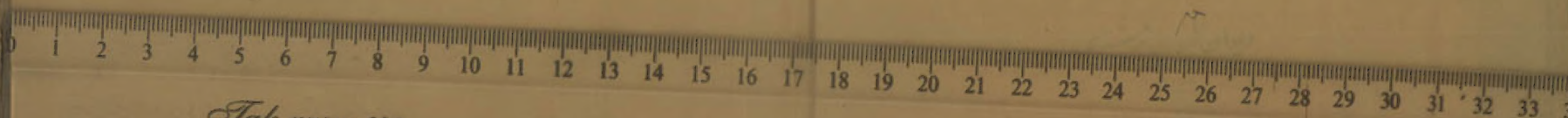


کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: دیوان محمودی		
مؤلف:	۲۴۵۹	شماره ثبت کتاب:
موضوع:	شماره قفسه: ۴۷۵۷	۹۱۹۴۱

۲۴۵۹

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

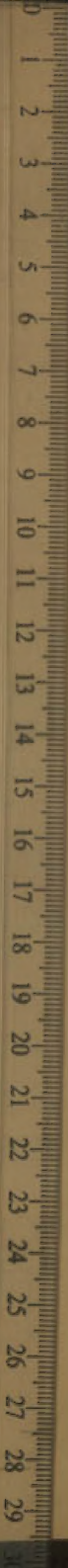


Tak rasm 088





State nam 088



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: <u>دوران ظهوری</u>	مؤلف: <u>ف ۲۴۵۹</u>
موضوع: <u>شماره ۴۷۵۷</u>	شماره ثبت کتاب: <u>۹۱۹۴۱</u>
۲۴۵۹	

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

با دید شد  
۱۳۸۱

^



دوران طوفانی

13615





بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه خواه داشت فراختر دلان  
کشته مغش آفتاب مطلع دیوان  
از کل جنت کریمان جستانی میکند  
خاک روی استلاطی کرده بادمان  
غرض بستان نیز دردی هوای نمان  
کرمی آه بکار کشته زندان  
صد فراغ و غیش را بر آید به شوق  
کشته بر خوان بکار غمی همان  
که خوش رنگین بسایه در بازار  
میگردد با قوت تر از نخل مرغان  
زود بر خنک بوسند بار میانه نبرد  
لرزه حرکت چنین کیم به افشان  
رفزد در طوفان غم بر باد بستان  
آری آری طاهر است از آسمان  
چشم پر خون کی بسد حرکت اندی  
گرفتاری بسد عید و قربان  
کرده و غش سینه تا یک را خوش نبار  
در غش هر قطره خون شیرین  
در زبان قصه پر از آن سخن جانان  
ز آنکه در آتش میگوید غم همان  
زمره سپاری طوری حرف میانی

تو دای بر ندی بر سر میدان  
روشنی به زاریت آید  
دلای لادمانه به شیشه  
زهر را کام و به شک لوزیان  
در نیاید نظر هر چه در آید نظر  
پند و نود به نخل عکس تو آید  
نقد و جستن دل و جان رفقه به جفته  
پاک و دست بر دای تو کجینه  
کشته از دور که تا به طایر کیانی  
خیزد و داغ تمای تو بر سینه  
در خور و وجهه و وفا بیاورد  
باد افروز ازین سی تو کجینه  
که اسراف تو میرفت طوری از ص  
صرف اسالیفی طایق پارینه

عالم نیست از دست دل  
شعبه به روز است چه خوش  
هر کس که از خود بدارد  
ببرده و غش بر دشت  
و چشم من بخیه ای بر دشت  
از آن کس که به بال و پا  
و زشتی طفلان شده با دل  
با یکدیگر لاله و دشت  
و علقه جایی کشته دشت  
بفرست که شور و دشت  
ای که کشته به دشت  
بر روی بستان به دشت  
هر کس که در دشت تو دشت  
از دشت و دشت تو دشت  
آید به دشت تو دشت  
این زدم غش تو دشت  
حاف تو دشت تو دشت  
عالم غش تو دشت

عشق آباد

عشق آباد که بجز جهانی نشد  
این همه ناز و کبر ز سر زانو  
دو دلی از پای غلط عشق بیالده خوش  
راز را بر سر باز دارند که تند  
آب از شعله فواره خزان خواهد  
درین هر خزه صد طعم و عیان دارم  
شیخ از شعله حسن تو برافروخته است  
بخت پیر از چشم تو فروخته است  
عقد فقر تو دریم که افتاده پسند  
قوله اهل محبت شده و بران ما  
دشمنی غله دری کش بکشان ما  
عشقی زنجیری دلی دوان ما  
دارد از ناله نفسیه و پسند ما  
کرده طوفان بوس کو هر یکدانه ما  
کرد او پر زده بر دانه بر دانه ما  
کند خواب ترا عاصی افغان ما  
عیش شامه زنی طبع که ایان ما  
ز نیکانی نشود بر تو ظهوری تاوان  
دای اگر جان کنی کجایان ما

دشمنی فکر کن دوستی اندیشه  
جو عشق در آید جگر عقل کجاست  
رنگه ناله تراشی کف آرد غش  
کسله آه چه در خواب چه در بیدار  
شامستان چه صفات که بر چشم  
بهر خود نیز ظهوری تو کجاست تو  
بهر مانع و بهاری شده اندیشه  
عشق آورد به بیخ ما  
سخت در یک که بود اوس  
کشته از فری تا قدم کجاست  
بیلان بهار رخ برم  
کشته که بود ناز و نیاز

عشق آورد به بیخ ما  
سخت در یک که بود اوس  
کشته از فری تا قدم کجاست  
بیلان بهار رخ برم  
کشته که بود ناز و نیاز  
سر ما هم بر آستان ما  
اتشیم آه مانده با ما  
بی تا نیم این تا ما  
شکل طسه استیا ما  
عشق تو کشته در زمان ما

روم سانی و دشتی خوش  
بوده و نقل آب و دانه ما  
زبان نگاه و حرفی جند  
کشت و دشت و دشت ما  
دل ز مهر و محبت تو بستان  
چه کدورت در فغان ما  
کشت خواب نازم و نسیم  
می شنیدی اگر کف ما  
عشق از آن خان و خان  
که ترا آورد و جان ما  
با ظهوری خوشی بر آمد غم  
ای خوش غش جادو دانه ما  
خدی تو زبان زبانه ما  
در غش تو تن تن تن ما  
تن من کجاست تو دشت ما  
ستیم کجاست تو دشت ما  
کجاست کجاست تو دشت ما  
دانش که نهد تو دشت ما  
نور و کشت خواب جبین ما  
چشم به چشم تو دشت ما  
تغیبه به چشم تو دشت ما  
سر و سر آفر به دشت ما







باده حق یا رب بدوئی خوش را  
نشد طهوری که ایایا ریخت

چنانست که حق داد و سرافراز  
بگوید کننده زین فعل و بر سرافراز  
ز حرف هیچ نفس گفت کار کرد  
ز این سخن خارش در بازو  
ز این سخن کس نازد  
و ای او یکنی نازد

کر کرده از دست  
بافتن می برده  
میان دست از کس کرده از دست  
که غم دست از دست  
بگفتی بدو غم  
که زنا حقیقت  
تدوین خود در دست  
دستش خود از دست

بین دو  
فنون الفت که مستعد  
باقلا در آورده اخر از او  
جشم سازد و بختیم و نازدم  
توخ و نازد و آورده نازد  
با کسی بختیم که نازد  
و نازد و بختیم که نازد

هر دم بگویند سخن در زبان ما  
 که ما به است قصه جویان و لکن  
 چنین غم دارد و ره پیاده کزین  
 اصفان نیست این بدوین با کین  
 دریا اگر تو نیم نازد و غمی  
 دلبر بر دل ما کرد و لبی  
 نازم بازه روی بر نهاده خط  
 بخت که بزد تغافل و درین  
 در بارگاه سوز که از غم چنین  
 لبهای زلفش که انداخته تی

برنده خوف شاه ظهوری مان  
 کرده ام سرده خاکش را  
 رفتم و کل کرده جلوه بخش را  
 می بخورم دست غالب هرگز  
 کرده پر باغ از گل رویش  
 نیست از حال دل غمش غفل  
 دست غنی بین کلاه ربا  
 اینقدر کرده ام مسلم کلاه  
 استیمنای از من هر کس  
 دل با نه از کلمه ی بخواست  
 از خطر رسته زینهار یقین  
 از هر چه ان می کشن نه شیخ  
 دولت کش که بایست اندازد  
 آسمان آفتاب و ماهش را

زینبیہ

زمین مرغ شسته اند نور مست این بقیع  
 که طرز نوشه طبع سخن طراست  
 بر روی او الت که غمت بر تو را  
 غمی خور که سازد بوالوس این روزگار  
 بهر بیت بهر جرات از غریب  
 بیا از ت سکیم کو که فیض از زهر مرغ  
 تمام طرک طفاک سرگرمی کوس حیم  
 از آن رسم کلاف که در کمر که در کرد  
 شند از سخن بر تافت بر کو که در کوفه  
 فسون از لیل به خرم با چار میایه  
 خوش آلودی دارد که در کوفه

سمنه غنی نشانیه ز کمبری برون آری  
 ظهوری در صاف غم غمان و از چو  
 زاده است حق الصاف دلها را  
 باین امید که سازد بر پیشان  
 پیر ستم ندی کاش بر خفر میند  
 که کوشمال و بسهم قد  
 بفرغ عشق و خون غم اندک است  
 که در باس پیر  
 معاد پرده تقاده را ز غیاب  
 بوزدش امان نیست  
 ز کوه تو که خطب اکبر است  
 بلال غوط و دم من  
 غریب باشد اگر در دلم وطنی  
 چنین که خصم وطن  
 بر من زین ظهوری زبان خوشیند  
 نامه عطف ادب مکنم ادب ساز  
 جز به نیت نقد خاطر از رویا  
 غیر نقش نپیرد

کوشی را  
در لایمخت  
عشق مانی و منی با آن  
سینه و سوزن با دوما  
هاده گل زردان

زرد کوفی را  
 راحه فرقی را  
 زرد کوفی را  
 زرد کوفی را  
 زرد کوفی را  
 زرد کوفی را  
 زرد کوفی را  
 زرد کوفی را

شکستگان  
 بی نصیبان  
 که طیاران  
 رت قیاس  
 و با مزبان  
 و عده لسان  
 خطیان  
 کرده نوبان  
 رفتن از پا  
 سافتن از پای  
 تا غم زده  
 و درق ساه

...



در کشتن تو از آن که گشته  
مانند چشم من که گشته  
سویش که فواید  
تو منم  
تو منم  
تو منم

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

ز سر داغ از غم  
 کجایش و می نماند  
 پسته زینست نظر  
 فغتم بخار خود درون بد  
 آور و بر من از خط  
 که ای که گفتم دای ختام  
 دیگر بفهمد از آنجا

سختی  
کنند حاصل از دولت  
خطایر در کج فرائد  
نیست فزونی که از پیش نیاورد  
نیست سخن اسرار نیاورد  
و غرض

[illegible]

در بیت از قفا  
پایه بنیاد  
بر کوه پایداری  
عشق در زمین  
خفا در دل  
نکته است  
چگونگی  
که در آن



درخوی قلمت خیزد از دهر باز <sup>کمان</sup> خواست بفرود بای حکمت استغفار  
 بر لب هر کس هم خواب صبحی بود <sup>دیده</sup> دید و از لطم زو بر دم شب بداد  
 فقر اورد مایه واری باغ خیزد <sup>در ازو</sup> در ازو سینه نو اندک و بسیار  
 یک سخن با خواند مگر از خود خیزد <sup>دقری</sup> دقری هیچ از حرف و طوطی  
 کرم سودا گشته ایم از رخ خود خیزد <sup>پرفرشی</sup> پرفرشی سینه پر دانه در بازار  
 فلک و دیگر غلوری چون توان آمدن  
 خدمت شش و چون از عقل بی نیام  
 بجلای که در آیم شوم سینه آنجا <sup>سپند</sup> سپند و در آتش شد که ز آنجا  
 بنظر غش و چون زان عالم کوفته <sup>نفس</sup> نفس محرمی خاطر شربت آنجا  
 حدیث ساکین شال می بکین بزر <sup>ز شرم</sup> ز شرم و بنزد نقش از پرده آنجا  
 برون باده از حقیقت بی طبع <sup>اگر</sup> اگر اراج روی دشوی بید آنجا  
 کشت و کجا خود از دیده دور <sup>دلم</sup> دلم بهود و رفت نه آنجا  
 بغش اروی است طاق در بر لب <sup>ز سحره</sup> ز سحره فرق حرم با دهر و آنجا  
 چه رایجست نروان در درو چون <sup>بام</sup> بام تا کن سکینه بر آنجا  
 بزم ذوق چه شیرین نه آنجا <sup>بزم</sup> بزم خنده باج و خنده آنجا  
 حصار سینه زراف چه زنها است <sup>اگر</sup> اگر ذوق تو میگرد که ز آنجا  
 معادل چه باز دارد و غم <sup>خوش</sup> خوش باش غلوری زهن چنانجا  
 روی می کشد نوازغان دارم  
 زنی نشاط کم زهره راسته آنجا  
 بکلیت آه و برقع زلف کفنه آنجا <sup>رسان</sup> رسان خوش روی غش خنده آنجا  
 قتاده پادشاهان کبر و نازیده <sup>گفت</sup> گفت آه و فغان کی کشد آنجا  
 که گفته رسانست درگاه کش <sup>بهر</sup> بهر تیغ بزم بهر تیغ آنجا  
 ز خنده سیر کرده اگر ای کای <sup>بجلس</sup> بجلس رسد و بخوش خوش آنجا  
 ناله رانجه و سحر کبر و دورا  
 سر بر داران سحر کبر و دورا  
 خواست از آن نامه کبر و دورا  
 خنده و در آتش کبر و دورا











شاد طلب لب مستی جان ما  
 ساهو شد آن خیر از غش کدو کار  
 ز راه افرو ده گوی سخن خفا  
 عشق را آینه ای غرق جان من  
 عید چون قربان از رنگارنگ  
 ناز را کما جان کسیم بقا  
 صدق دم دفع و مدارم بر کجا  
 چشم غم خاطر است اندیشه  
 روی باز را رایت کجا  
 لی خاتون طوری که وقت از دست  
 کوفتن مرگی که نشسته اندر جان  
 آرد که عشق تو جان خراب  
 کوی نیست آن که بشو جان دل  
 تاب کفر را چه چون و عیب  
 هست باور در زجر افست  
 بجان دیده فرج و دان و حال  
 بر شط نگاه کردیم جان سپید  
 در هم سپید کرد ما بیت کفن  
 بر هم غم غم غم بد که رنگ  
 تیرت از آن ای دل دیوانه دور  
 عشق مصلحت نظاری و دفع  
 در غم نظا طالع که صدک است  
 چو لب باکی بر مرده باقی  
 موی صحنه ناز که کجا فرما

زنجیری باده اگر کل سنجار کمر  
 این شد که گمان جان نگرینار  
 در هر دست ای بخت ز دروغی چون  
 دامن زدم گشته زای ز اعدای من  
 ز دروغی در زبان این زهر مار اگر کام  
 نخلی که آید بر زبان شیخ شکر گدار  
 نخواهم داد ز دروغش زلف زلف  
 کل صیقل است ای کجای کبر این دم  
 بی بخارده اگر کش دو افسوس  
 چه از دل نمی توان حکایت بر زبان  
 هست از این ای تمام خاطر چه می شوم  
 تو تمام نقد در مهربانی محری کردن  
 نهاده و غایب آب بر دست چه اندیش  
 نخوری بگشای محبت که در خون دار  
 یارب انوری دعا ی مار  
 اندک رمعی سحر از مار  
 خوشحالی وصل که گو آرد  
 و بسینه نفس غامد خوش  
 فریاد که خوشش در گرفت  
 جان رنخش ره خیال ابداد  
 هر کوب زناکت همین که  
 جان در دروغی کی نخوری  
 ضامن شده لغای مار



۹  
این کتاب بکبریت متعلق  
است و این طراوت کلید  
فیض این مایه از کجا می آید  
گفته باز لطف و خلقت  
دور کرده و در آفتاب  
لب شعله کنجا و صبا ابرم  
الله را غش غنچه رام  
نویسنده است آه غم  
چه خبر در دست ختم بر نام  
که غنچه غریب با هم  
نسبت روزگار در صم  
زخم مار را که زهر هم  
نمایه آید بکار زهر هم  
نویسنده است

بر دل منم که در این  
دارد از دل طالع دل  
مهر عشق را از گشتن تا بستم  
سخت تر است چنانچه  
جانی دل در چو تنه  
در پای نغمه صفا  
باز غمت افتاد از کار  
آفر افروست منزل ما  
عالمی را زان بهوی بوس  
مید و اندک بکعب عمل  
از می دوستی ظهور را











از آنکه از راه دل بر دم زده است  
 از آنکه از راه دل بر دم زده است  
 از آنکه از راه دل بر دم زده است  
 از آنکه از راه دل بر دم زده است  
 از آنکه از راه دل بر دم زده است  
 از آنکه از راه دل بر دم زده است  
 از آنکه از راه دل بر دم زده است  
 از آنکه از راه دل بر دم زده است  
 از آنکه از راه دل بر دم زده است  
 از آنکه از راه دل بر دم زده است

کاهی که داده در گشتن نشسته  
 کاهی که داده در گشتن نشسته  
 کاهی که داده در گشتن نشسته  
 کاهی که داده در گشتن نشسته  
 کاهی که داده در گشتن نشسته  
 کاهی که داده در گشتن نشسته  
 کاهی که داده در گشتن نشسته  
 کاهی که داده در گشتن نشسته  
 کاهی که داده در گشتن نشسته  
 کاهی که داده در گشتن نشسته

بر دفتر ارتباط افلاک  
 بر دفتر ارتباط افلاک  
 بر دفتر ارتباط افلاک  
 بر دفتر ارتباط افلاک  
 بر دفتر ارتباط افلاک  
 بر دفتر ارتباط افلاک  
 بر دفتر ارتباط افلاک  
 بر دفتر ارتباط افلاک  
 بر دفتر ارتباط افلاک  
 بر دفتر ارتباط افلاک

شیر از انصال لغت  
 شیر از انصال لغت  
 شیر از انصال لغت  
 شیر از انصال لغت  
 شیر از انصال لغت  
 شیر از انصال لغت  
 شیر از انصال لغت  
 شیر از انصال لغت  
 شیر از انصال لغت  
 شیر از انصال لغت

محتاج خفیه استی ای راودار  
 محتاج خفیه استی ای راودار  
 محتاج خفیه استی ای راودار  
 محتاج خفیه استی ای راودار  
 محتاج خفیه استی ای راودار  
 محتاج خفیه استی ای راودار  
 محتاج خفیه استی ای راودار  
 محتاج خفیه استی ای راودار  
 محتاج خفیه استی ای راودار  
 محتاج خفیه استی ای راودار







باید بفرستد زین تو استن آبل بر کشتن کشته است  
 که این زرد ز پهلوی بر کشته  
 بر زرد دمان بر کشتن کشته است  
 کرم کشته از شدت بر کشته است  
 خوشکون زخم زین لاله مایه ز  
 نیست بار ز شرب بحر را چون  
 عشق مرا که ز داغ غمت آراسته  
 فردا ز شام خون تو در کف  
 شسته افان به ابرم آشفته شو  
 ز فرخنده به زده تو ام بخشید  
 دردم صدمت بجان تو که بیکه  
 در فراق تو فرودم بسبب حال  
 لذت بود ز محبت ز پهلوی  
 با بهی و شوری شکر شیرین است  
 دافعت دایم اگر مرده روز آید  
 خود که زده بقدر خنده لای فشک  
 از جان که زهر رفت در کربلا  
 در که چو صفای در غم ترای گدا  
 که کج نم که چو عجب به آید  
 در آرزوی خدمت آشفته گدا  
 دانسته بر لب که بکشتن زخم  
 از زخم کشته پهلوی کشته  
 خوابم خفته است بخت تو شیرین کشته

باید بفرستد زین تو استن  
 کرم کشته از شدت  
 خوشکون زخم زین لاله مایه ز  
 نیست بار ز شرب بحر را چون  
 عشق مرا که ز داغ غمت آراسته  
 فردا ز شام خون تو در کف  
 شسته افان به ابرم آشفته شو  
 ز فرخنده به زده تو ام بخشید  
 دردم صدمت بجان تو که بیکه  
 در فراق تو فرودم بسبب حال  
 لذت بود ز محبت ز پهلوی  
 با بهی و شوری شکر شیرین است  
 دافعت دایم اگر مرده روز آید  
 خود که زده بقدر خنده لای فشک  
 از جان که زهر رفت در کربلا  
 در که چو صفای در غم ترای گدا  
 که کج نم که چو عجب به آید  
 در آرزوی خدمت آشفته گدا  
 دانسته بر لب که بکشتن زخم  
 از زخم کشته پهلوی کشته  
 خوابم خفته است بخت تو شیرین کشته

کس که از زرد ز پهلوی بر کشته  
 این در ناب از زان  
 کرم کشته از شدت بر کشته است  
 حسن را با عشق هر جا ده است  
 ساده و شایع ضمیر از فکر غیر  
 کرم چو چاک داشت از جیم  
 و زهر سوای لی طاقان  
 طرف شیرینی دلی برد  
 خاطر از حال ظهوری کشته  
 سبیل روی پریشان  
 عشق قابل دیوانگی فرود آمد  
 ز شکر دیده تر ز زبانی دارم  
 مگر که خفت نظار کی شودم  
 چه کنم که کسل دارم کشتن  
 بگویم به فانی تو باور است  
 ز این هر وقت نشان نداد  
 زهر مرده ان تو منزلت کشته  
 شود کشته بایام که بر تو کشته  
 زین کان نمره از زده کشته  
 اسیر عشق ظهوری نشانه دارم  
 نشانه ای که به اود کشته  
 کل باغ آید که با تو بقا کشته  
 خضم زاهد با تعلیقش کشته

کس که از زرد ز پهلوی بر کشته  
 این در ناب از زان  
 کرم کشته از شدت بر کشته است  
 حسن را با عشق هر جا ده است  
 ساده و شایع ضمیر از فکر غیر  
 کرم چو چاک داشت از جیم  
 و زهر سوای لی طاقان  
 طرف شیرینی دلی برد  
 خاطر از حال ظهوری کشته  
 سبیل روی پریشان  
 عشق قابل دیوانگی فرود آمد  
 ز شکر دیده تر ز زبانی دارم  
 مگر که خفت نظار کی شودم  
 چه کنم که کسل دارم کشتن  
 بگویم به فانی تو باور است  
 ز این هر وقت نشان نداد  
 زهر مرده ان تو منزلت کشته  
 شود کشته بایام که بر تو کشته  
 زین کان نمره از زده کشته  
 اسیر عشق ظهوری نشانه دارم  
 نشانه ای که به اود کشته  
 کل باغ آید که با تو بقا کشته  
 خضم زاهد با تعلیقش کشته



[illegible]

فصل فی بیان احوال و مشیقه

گوید و چون بخت بدی  
 که میراند شالی با چرخ  
 خود و خانه را که در آید  
 خانه را که در آید  
 بر رسم که در آید  
 زورمان و در آید  
 اگر است و در آید  
 به شالی که در آید  
 در آید و در آید  
 شالی که در آید  
 که در آید و در آید  
 شالی که در آید

[illegible]

دلم که ز غم غمزه کشاید  
برای غم چه باغ و گلشن است  
کل تا که برای آید ابران  
قنای که ابلان را ریاست  
پایان طلب غمزه ندارد  
سخنی در راه مهر و صفا نیست











[illegible][illegible]

تاویز ان الحار طاعتی ایکن  
 رنگت پیکرین صفتی بجز  
 حرفش کی تو سیریم آه  
 سرایه بازار جان شیخ ناز  
 درون فغانخوری بازی با  
 احوال محبت بجز بکودگوری  
 گوشت سبک گفت لکار گشت  
 ز نور خوشی کی که ای کز گشت  
 کمر که برین افشانه زمر کوشم  
 ز پیش طلی شوره و شامکار گشت  
 بشو رفیق تو نام که بر خلف گشت  
 زمر برده و حال که در پی گشت  
 و ای حلاوت جبره و ای صبر گشت  
 زمر خوشبخت افاده کار و در گشت  
 عشق سیران لذت و ای گشت  
 بخت ظهوری و شمرنده ساز گشت  
 بکرم و جان زمر او گشت  
 بروی نذر کرد و در ان زمر گشت  
 جلال مهر و محبت نشانه و شمر گشت  
 گزیده و بکر که در محبت این گشت  
 جاست رفیق با این کس و در گشت  
 زعفران حال کلام جوده افاده  
 سعادت عشق تو و زمران مرد

چرخ زلفی بقیه خاکداری  
 معر بود که گشت که جان را  
 ز خاکه بیا ز خاکه  
 را کی شخ و در این حال  
 مکر و نیرنگ خط مشی  
 با جناب زکات و کفایت  
 بجز کرم و نیت جان و کرم  
 این تار و پودش از این تار

دلم از جان فانی بود  
 ابرکت که نه بود  
 بر زبان بست طعن خامی  
 آتش را زبانه بود  
 که خاکم از دلفانی کرد  
 چشم ترا خفته بود  
 تا زمان تو بکشد  
 که بای زمان بود  
 زود تو را مظهر بود  
 اگر از خالی دان بود  
 و بر و بیا ز خاکه  
 حق را ز خاکه بود  
 بکنند از دستگاه و دوا  
 حرف و عام با کرم بود







بخانی نو در سپهر کوه ابرین  
 فخر به افکنده روی زلال بهر  
 شکر بر می بستاند افکند  
 در در می بیند این سواد عالم  
 می رختی ندارد است مریض  
 بکشد که در بر خلق عالم  
 وایم از دفع تو بر باقی کل جهان  
 که دماغ خنده و آری کرد  
 سینه بر رخ آسانش از آری  
 تا که یکس کرد تا که سنبلیله

ناله و آواز رسیده است  
 و در این نغمه های رسیده است  
 و در این آهنگون است  
 و در این رسیده است

خوشی گشته ظهوری بنیاد  
برادر که رفته آرام خلق صیادت  
ش افشاده قفسی نورده خود را







باد ما در خاطر آن ماه سپاسگزار  
 و این اسم در هر چه باشد  
 عشق اگر گوید در دانه زاده  
 و در غریبه یا در کبریا  
 کبریا که در دل شمع که ناله  
 از برای ما این کجاست  
 حیرت پستان خود را در دای عشق  
 ای قلب بی قیاس و هم در دای عشق  
 پیش از این باز بیا که در دای عشق  
 هر که در دای عشق  
 ای از دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق

راز نهان ظهوری چون نیت بر  
 شوق در خلوتی ای طاقت با محبت

دل سبب آید تاب گرفت  
 زده خود را بر آفتاب گرفت  
 تا غافل از دل گرفت نفس  
 نفس تشنه در آب گرفت  
 غافل که در آب گرفت  
 از جگر چشم ز آب گرفت  
 زده خود را در شکیب گرفت  
 جایی آرام از آب گرفت  
 تشنه وادی گرفت  
 جگر را از تشنه گرفت  
 تشنه وادی گرفت  
 جگر را از تشنه گرفت  
 تشنه وادی گرفت  
 جگر را از تشنه گرفت

دل ظهوری در آتش گرفت  
 که جان بوی این آتش گرفت

هنوز زخم بوس خورده تو نیست  
 بر این رخ که خورده ای از زینت  
 تصفیات تو ایام را در دای عشق  
 زده و در دای عشق  
 که ام کف که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 که ام کف که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق

بدار کشت بر او ال تو نم  
 کسب که در دای عشق  
 کسب که در دای عشق  
 کسب که در دای عشق  
 کسب که در دای عشق  
 کسب که در دای عشق  
 کسب که در دای عشق  
 کسب که در دای عشق

در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق

که دم از رخ بستی که در  
 امن الفت است با بخت  
 و دیگر این ما هم از دای عشق  
 ای که ما را کبریا  
 شکوه بی مروی کسب  
 دل را با بخت  
 دل با بخت  
 حرف خود را بخت

دل و حشر که در الفت است  
 بخود ناز و حبست  
 تر از حشر که در الفت است  
 اگر کس خورشید را گوید که  
 معصیان متغایزای است  
 جگر عشق جبین عاشق گرفت  
 کبر و شب سفید از ترس گرفت  
 ز شکیب طره روز بخت گرفت  
 بر آید که آبی میزن چشم  
 نفس از جگر گرفت  
 توانی رفت تا آنجا که بخت  
 قدم از دای عشق گرفت

ظهوری بر هر کوشش که ای  
 بخت را بخت

قربان که بارید کماست  
 حیرت زده صیقل گرفت  
 بر ناله من مباد کوشش  
 فریاد هزار داد گرفت  
 دار و نه بود بخت معصوم  
 دای عشق که در دای عشق  
 زده و در دای عشق  
 این است که در دای عشق  
 از بخت که در دای عشق  
 این است که در دای عشق  
 از بخت که در دای عشق  
 این است که در دای عشق

ظهوری بخت ظهوری  
 بخت ظهوری

خودی از جگر گرفت  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق  
 در دای عشق که در دای عشق







۴۴  
 نیا من شود الوه  
 بجاوش گنم که از دست  
 داشت از منو پادشاه  
 فتنه کرد که از منو  
 زبانه شکست که از او  
 بایست که از دست  
 عاقل از راه و در خفا  
 در بیکستان از دست  
 قدرت زمان را می بیند  
 جوی خود که از راه  
 عید که گنم که از دست  
 یک از زبانان از دست  
 در آن دو که از دست  
 در آن دو که از دست  
 پایشت از دست  
 میل از قریه غدا  
 از زبانان از دست  
 در خفا از دست  
 دوی در بیکستان  
 دانای از دست

بر سر خوان رنگ محافت  
 ای کس که نشسته ز بوس کی زینت  
 نشسته ام ز میان برگ زینت  
 زبای هر یک سخن شدم بیا  
 فلک اگر شود به سنا زینت  
 اگر چه کام من از زهر و درد کشته  
 زنگرش نشدم کا حکا زینت  
 بزد اهل غریب عمارت کار است  
 خبر و دل و دستم کجا زینت  
 بقل میش چادر خزان تو بهر  
 رسیدم و هم باغ و بهار زینت  
 ز فرق مادم در آن خواهر است  
 برای خودم دادم لا لای زینت  
 برفت نگر فانی نفس فروزد  
 لطف اگر تو نم ز بار زینت  
 بعبه که نفس نشسته چمن کند  
 کسی اگر شود آبی شک زینت

نارنجی و کبر خوری را بجان  
کزی جانان او جانانتر است

که بر سبیل باد کرم بود خطایان  
آه آمد در زمین طوفان طغیان  
میوه جان کرم که شتران کشت  
از فضای سینه می خورند کشت  
تا به یک شتر زار خوش دهقان  
نمی آید در دهن میخوش کمان  
خود می این زمان سرای دهقان  
خطام در خرابه ایستاده نشان  
دانی یاد گردن برده میان کمان  
هر کهای بر زمان غرق جا به کمان  
از طور سی بلند آواز خوش افغان  
در کمان شستم من شوکت سلطان کمان

[illegible][illegible]















54

[illegible]

از جلوه ای مرد با پیش چرخ  
خوش جا که به پیش کل و الا است  
چرخ صاع کل خوش دست بر کلان  
افغان ازین زیاده بیل و الا  
صانع میا بود برین سخن بیار  
بطاعتی بیدر کل و الا است  
خوبان لب کج کل ارادستان  
نخبر ملک دل متغافل و الا  
ارمانه و شوه چشم از من و خود  
خروج کنجر ایغافل و الا است  
سنان علاج تو به غافل نکند  
درمان این پیش کل و الا است  
بیر ازین کمی می خداه اند  
سازد در دست مصحف خط مباد  
عاشق کوشش بغافل و الا است  
از کاره خوش طهری تا ملی

والله اعلم بالصواب

و با نام عقل نفعل ج اولاد

دست حج خادم حرف کاکشت	کاف با دست بزم سبخت
دست نشین سانی در پر قمار	نشین گن ساز ساز غفلت
در دکن این چشم با اجنود	راج خواه ساحران با بخت
در جیمه زخم از رشک زشت	لبک میازیم بد بخت
در لب عشق سر آه سبده دم	زلف از فروغ اخگر کشت
خار غرض در جاک می کشد تر	این چه ناهن زغبه های کشت

جود افشا نه در بر اهل به

دلی نقوی ظهوری کشت

در غم می زاده شکست  
 سینه از ته خیابانداخت  
 و این بر که گشمت و اینست  
 هر که در جرم حیاتیت و ک  
 هست از عهد و سران خواهم  
 کار با دل بهر جهان شکست  
 در غم منشی حد من است  
 جگر از دلف جین در جنت  
 به هر کس که بدی در جنت  
 مردان است که در بدین است  
 خیز ز منشی کشت  
 تا که در جنت و منشی کشت  
 در غم منشی کشت  
 جگر از دلف جین در جنت  
 به هر کس که بدی در جنت  
 مردان است که در بدین است  
 خیز ز منشی کشت  
 تا که در جنت و منشی کشت



سینه منبت جان منبت  
 کرم و ناله ای منبت  
 سجده او از آستان دره  
 حیدر آسمانی منبت  
 کشتن کوشی ناله باران  
 دیده را دیده ای منبت  
 خبر رایتان ز غایت منبت  
 راه افشانه خانی منبت  
 عیب پرانی منبت  
 روزگار جودانی منبت  
 بجز او در عالم که نوری  
 خست بر دانی منبت  
 دل و دانه خست منبت  
 از سودای منبت  
 جلودانی منبت  
 فرق آن حج دانی منبت  
 سرک منبت  
 زدن منبت  
 سکه منبت

چو چشمت ظهوری بخت به ایران  
 ایلان به روان و بخت و جوی منبت

به دی بر باد و مارا چست  
 سخط باد بهت و جوان چست  
 نه در شمشیر کاری نه در شمشیر  
 نه دریم کاری بشکر و شمشیر  
 نفس را ناله است سامان  
 که امر نیست چشمت چست  
 بهرام تو سوزم رخ و سبزی  
 چو جویم بسک که چودمان  
 ظهوری که گنجانی ناری  
 بزرگان نهادار چست  
 کجاست بهت بوی بوی منبت  
 خزان اجلیت در کشتی  
 عجب دارم از کشته واکو  
 دین صف نازم کاست  
 کجی که در خون در زبان  
 در آرایش خاطر کشتی  
 زخده و در طلب خود بر سر  
 زخم جوشیده دراکشان  
 نیار و کسم جرم سستی بر  
 خدنگ تو هم زشته هم سستی  
 ظهوری بر دیت ناله بمان

نه ظهوری هم به آسمان  
 دوی لشکر دلی منبت

در کرم جانان و دشت و خشت  
 معلوم نکای که رفتی به دست  
 عشق او خوش آمدی بدل من کرد  
 نه ظاهر بود این مدتی از حال  
 سر در کام هر طرف صید در غل  
 بهر روز و هر دم ازین مدتی  
 سبک کالی بری بر کرده اند کوش  
 سبک از آتش روشن جان من  
 در کمال است آرایش ناله منبت  
 بر بکاره مستان لطف باقی منبت

منشی جان طوری ناله منبت  
 جبهت منبت

در کرم جانان و دشت و خشت  
 معلوم نکای که رفتی به دست  
 عشق او خوش آمدی بدل من کرد  
 نه ظاهر بود این مدتی از حال  
 سر در کام هر طرف صید در غل  
 بهر روز و هر دم ازین مدتی  
 سبک کالی بری بر کرده اند کوش  
 سبک از آتش روشن جان من  
 در کمال است آرایش ناله منبت  
 بر بکاره مستان لطف باقی منبت

در کرم جانان و دشت و خشت  
 معلوم نکای که رفتی به دست  
 عشق او خوش آمدی بدل من کرد  
 نه ظاهر بود این مدتی از حال  
 سر در کام هر طرف صید در غل  
 بهر روز و هر دم ازین مدتی  
 سبک کالی بری بر کرده اند کوش  
 سبک از آتش روشن جان من  
 در کمال است آرایش ناله منبت  
 بر بکاره مستان لطف باقی منبت



سختن نامه دوم زندگانه  
وایت و دانه امروست  
نیتنی سایه بر خورشید  
کریم را پیش وایت

و می دانم نظم حکیمانه را که است  
 نوزاد فایده گرد صد اندیشه است  
 بنگار و در راه سبقت و پیروی  
 در وقت انداختن سبقت و پیروی  
 نشسته بکشت و بکار و پیروی  
 از جمله های کل که فایده را است  
 از دست و پا و سبقت و پیروی  
 در زمین و فضا و سبقت و پیروی  
 از راه و کار و سبقت و پیروی  
 در وقت و سبقت و پیروی  
 از راه و کار و سبقت و پیروی

توان فرزند خود را از کار  
ای که کرده دل جان کرده  
مستجاب فرزند خود را  
از دست جان دل کرده  
از دستش که خود را از دست

و از فرزندین این بزرگوار گشته اند که از یک راه رسیده و زمانه را گذرانده اند  
و از عطف طریقه گشته و ظهوری و الی ظهور و  
ازین بزرگوار گشته و الی ظهور و

نگار نیست است که سانی نیست  
 چه چشما که چو سافروار سانی نیست  
 نقل شکوه لب بیکان نیالان  
 اگر چو کشت خادرم که سانی نیست  
 بیات و دل و نعل و لاری بسیم  
 کست جلوه ظرف کلاه سانی نیست  
 لدم شام اگر آب طراوت خوش  
 ز خاک ریزد سال و ماه سانی نیست  
 لدم و به زکس کس بر برنگی  
 سفید که در چشم سپید سانی نیست  
 رخ و لب و باریاد خنده خوش  
 کی طاعت او دینا سانی نیست  
 یک که بیا به دینک سفید زازار  
 اسیر رحمت که ده سانی نیست  
 چه که بیا به دینک سفید زازار  
 برای او است به ارکلیه امانی نیست  
 چه که بیا به دینک سفید زازار  
 کوی حرم نو که جلوه سانی نیست  
 چه که بیا به دینک سفید زازار  
 کوی حرم نو که جلوه سانی نیست  
 چه که بیا به دینک سفید زازار  
 کوی حرم نو که جلوه سانی نیست

تغافل و تحریف کلام ساقی نیست

او به که در جانی خرد است  
که دل که طلبی از خرد است  
فرومای که انجاست بر ج  
سامان خرمی که خرد است  
تا به زبون خود بشنست  
بر خویش و دین که خرد است  
آویخته هم کان و خوی  
اینه و کشید که خرد است  
آرام شود و غزال شهری  
پایه خوش  
برام و حاجی که خویش  
در ده که یکدی که خرد است  
برایش حکم نرا ندیم  
خواب چکیدی که خرد است  
نمی بزدالی سر نه اویم  
بر آه طلبی که خرد است

کل که خرد در جانی  
سج از خرد است  
جند و لطفی که خرد است  
اروی و ششم که خرد است  
در کلام در آه و دلالت که خرد است  
بشداد ز حال که خرد است  
کرده است و خرد که خرد است  
در دهر که خرد که خرد است

سجده شریف و قاضی طبری  
زادہ بریلوی خوارزم

فیه من کون کون بعلی ابراست  
 عالم ستر است بجای ابراست  
 بی است ازین سخن من و تو نام  
 زینت زلفی که دانی با ابراست  
 از اخطا و دیو و زانان ده  
 ناز و خشم جلوه نال با ابراست  
 صبح و شب از این صبر و بر ابراست  
 آفتاب آینه دل با ابراست  
 آفتاب و ماهی در کان

کجی و خوار دینی  
 ساج و زوارت شریک  
 جنبدی و لایق قیظ  
 ابرو و شمشیر  
 در کام در آید  
 ایندو با زخم  
 کوه و نیت  
 در دفر کانی







فی غایت کمال و کمال غایت

نه پریشان حال چون طره  
در شکم میوه در کج خیال  
بر سر کوی اگر باد وطن  
کز آستان کشیدن خار غم  
میوان دل چه کردن  
غیر چه انعم خود را بفرست  
بر خور دکای بخاطر فرست  
ترک سعی چاره سازان  
که ساد نظری بنگارم

[illegible]

بهوش نوایابی به پشت  
 صد شعله تراغینکه کرم  
 رنج طلبت اهل رست  
 با هر چه در نیک صاف بود  
 خوش آنکه سبیل کرد خود  
 در صومعه لباس پوشان  
 دانگی از حکایت اد  
 از طره مسابقه بهشت

بر خوش طره پیش نوشت  
 در هر شریز از ارغشت  
 سخن کنه است نوشت  
 اندامه در نوادر نوشت  
 جهان کف سهو به نوشت  
 غوغای ب پر تو نوشت  
 کرب گشای دیدم نوشت  
 وز لعل سخن شکر نوشت

با حایت جنون ظهوری  
 مانع ز بلای عقل و حشمت  
 مردم ز غم و غم علاجیت  
 با خود و چنگد کسی مراد است  
 رفعت درین سیاه بختی  
 که دیه و ششم چو روز و دشت  
 عین گشتن وادی فقر  
 بر هر چه نهند پای نجات  
 خد گشته رحبان سحر عشق  
 دین و دل و عقل و نفس است  
 ز بخت و تعلیق ارج و کیست  
 اما بنگاه است حیات  
 ای آنکه بس برده است  
 خوش باش که باره ز جاست  
 آبرو را چه ز غمتی آرد  
 این ناز که که در عز است

طريق

برای بیکار و بیکار  
شما در نظر من  
چهارم دل بران تر از این  
که از سره نشسته است  
در است لب لباب فاضل  
که شش دل و شش شش  
بسیار آید از ظهور  
و شش و شش و شش

کجایه داغ قنبر دل درد داشت  
 زین نخل جفا و کل درد داشت  
 مانت حوی را مان نکند که هر چهل  
 دل برای او ساحل درد داشت  
 شکستنی که قوض نبرد آسانی  
 آنچه آسان نشو و شکل درد داشت  
 دستکشش بیامردی که در خون  
 هر که افتاد طاق دل درد داشت  
 دیده و ما هر شب ندین دارد  
 پرده شرم و حیا جل درد داشت  
 دلالتی که بستان شایان باشد  
 دست پرده مهر منزل درد داشت  
 خانه که چه ماکر که ویرانی  
 دست تغییر در آب گل درد داشت  
 نیست در خون مقصد در آب گلی  
 در فصل فدا و اصل درد داشت  
 غم حاصل خفتن مان باید کرد  
 در جان حاصل اگر حاصل درد داشت  
 چه بزرگانه که جان سپویند  
 کوی که در آن کس محل درد داشت  
 ای صیقل زخوری خفنی میگوید  
 زین نخل جفا و کل درد داشت

[illegible]

در کوی باطل و مایل در دینانست  
 رنگ غمزه خفا در دینانست  
 آسمان کاشی کاشانه در دینانست  
 بدو کارستانی توان گشت آواز  
 کعبه در کشته و بران در دینانست  
 آید جوان اگر که شمشیر بر خاک  
 جود ساغر جانان در دینانست  
 شمع فانی دل ز شمع مهر افزون  
 بخت خورشید که بر کلاه در دینانست  
 هر چه بر روی خورشید که در ظاهر دل  
 نسوختن دل فرزند در دینانست  
 دست بر جان خایه میسازد  
 مائل آنست که دوان در دینانست  
 بر رخ خورشید غوری در اقبال گشت  
 روی بر خاک در خانه در دینانست  
 زخم شمشیر بگرشنامی است  
 غیر عشق برشنامی است  
 خوشی که در رنگ بهلازا  
 در دانه ما که شمشیر است  
 گشته شمع فانی از رنگ  
 میوه که شمشیر شمشیر است

برخ خویش خوری در اقبال کشاد  
روی برخاک در خانه درویشانست







چو دریا جاریه دل است خاکداری برشته در کل است  
 بخت برده طاقت سار غایب ماکر در مقابل است  
 معنی احسان را در بر جم بر زبان است آنچه در است  
 گشتی بیکشتم بر خشکی ال دریا اگر چه ساحل است  
 طریقی در راه اجل فی سبزه جان نداشت مرده قابل است  
 در غم دوری که راکبان است  
 عشق حلال کار مشکل است  
 از تو هر چه غلط است عرض خوبی بر وفا خط است  
 در شکست سبیل کا کل شاز بخت مسما خط است  
 طالع را در بر چشم کیش بخت خسته هر به خط است  
 قدر بجا کجی به آن زمار آشنای به خط است  
 مع جانی بهادرت خود طوطی در خط است  
 از تو خستین صبر می خورم شکوه از خط است خط است  
 به خوابان فراموشی دادند گشت بخدمت من خط است  
 در آن بزم بخت گشت شمشیر مردم از بس خط است خط است  
 با خودی سینه و حوی می کش  
 با که خشم بادش خط است  
 لم در کج زلف درون بخت از کبر بر آید جم عان بخت  
 دوران نشود و لایت حق لک گشت عشق اگر بخت بخت  
 زمار زلف کج بر زمار من تو به کرده ام سنگون بخت  
 در دهم دفعه انتخابت و شکر گشت باز بخت  
 در شکر دهم و جام سفا با که حریف کوفتن بخت  
 رفت خودی از کمر بر آورد انگش که بهین جود بخت

کشتی بخت من غم دوری  
 این در دشت اندوه من است  
 در غم دوری که راکبان است  
 عشق حلال کار مشکل است  
 از تو هر چه غلط است  
 در شکست سبیل کا کل  
 طالع را در بر چشم کیش  
 قدر بجا کجی به آن زمار  
 مع جانی بهادرت خود  
 از تو خستین صبر می خورم  
 به خوابان فراموشی دادند  
 در آن بزم بخت گشت شمشیر  
 با خودی سینه و حوی می کش  
 با که خشم بادش  
 لم در کج زلف درون بخت  
 دوران نشود و لایت حق  
 زمار زلف کج بر زمار  
 در دهم دفعه انتخابت  
 در شکر دهم و جام سفا  
 رفت خودی از کمر بر آورد

چو دریا جاریه دل است خاکداری برشته در کل است  
 بخت برده طاقت سار غایب ماکر در مقابل است  
 معنی احسان را در بر جم بر زبان است آنچه در است  
 گشتی بیکشتم بر خشکی ال دریا اگر چه ساحل است  
 طریقی در راه اجل فی سبزه جان نداشت مرده قابل است  
 در غم دوری که راکبان است  
 عشق حلال کار مشکل است  
 از تو هر چه غلط است  
 در شکست سبیل کا کل  
 طالع را در بر چشم کیش  
 قدر بجا کجی به آن زمار  
 مع جانی بهادرت خود  
 از تو خستین صبر می خورم  
 به خوابان فراموشی دادند  
 در آن بزم بخت گشت شمشیر  
 با خودی سینه و حوی می کش  
 با که خشم بادش  
 لم در کج زلف درون بخت  
 دوران نشود و لایت حق  
 زمار زلف کج بر زمار  
 در دهم دفعه انتخابت  
 در شکر دهم و جام سفا  
 رفت خودی از کمر بر آورد

کشتی بخت من غم دوری  
 این در دشت اندوه من است  
 در غم دوری که راکبان است  
 عشق حلال کار مشکل است  
 از تو هر چه غلط است  
 در شکست سبیل کا کل  
 طالع را در بر چشم کیش  
 قدر بجا کجی به آن زمار  
 مع جانی بهادرت خود  
 از تو خستین صبر می خورم  
 به خوابان فراموشی دادند  
 در آن بزم بخت گشت شمشیر  
 با خودی سینه و حوی می کش  
 با که خشم بادش  
 لم در کج زلف درون بخت  
 دوران نشود و لایت حق  
 زمار زلف کج بر زمار  
 در دهم دفعه انتخابت  
 در شکر دهم و جام سفا  
 رفت خودی از کمر بر آورد



















چون ظهوری دیگری در کتب نهانی

نظری خوشنویز از زیاده پستی برین آور  
نیست که کسی از کرده و ناکرمت بیافد

Q. 10

پیدلان و تین از آوطان حیدر  
نیز رفیقان حیدر

کتابت در این  
ماز از بوی دولت  
نفس در صفت در غزل  
نفس در صفت در غزل

میرزا علی در از دست  
میرزا علی در از دست  
میرزا علی در از دست

ایک طرف سے دوسری طرف  
دوسری طرف سے تیسری طرف  
تیسری طرف سے چوتھی طرف  
چوتھی طرف سے پانچویں طرف

قطره را از لافان غفر تو  
درد دل الاغان حیدر

نقد و اراان خلدی  
مقدیم است و می توان  
... ..

سرمی برقی در فغان جدید  
مستزاد از کتب فارسی

کتابخانه سواد در میان

در دم مرغ صبح خوان چنین

این گزان لیسای شاهی کردیم عزیز  
نیست حرم از ظهوری در دماغه کرد

یون بل جمع طوری در نسبت  
از زلف بر نشان که حال او چنین شد

اگر نماند من گوی از تنه  
سخت است هر مرغ نامهربان  
سخت است هر کس از دست و آفت

که نام من کن که از سپهر  
فراتر و غایت تر

علم بجای  
یا ایشوق و فکر که  
زواج با خبر خوش  
خسته و خیزد

از برای این که  
بزرگوار و  
بزرگوار و

در جبهه ششم پیاده کلاه برافراشته  
بزرگترین شمشیر و تیر و کمان را برد  
و از آنجا که از آنجا که از آنجا که از آنجا که

عجب که علم و دین  
ترا که رک تباهی نشسته نبرد  
نام افروند و افغ سینه افروند

که در آن حد و اندازه که بر  
چون غفلت ای غرض گیر  
سوز از شکسته

نور و نورانی  
نور و نورانی

12



[illegible]

شود چه در زبان بر آید  
 خاطرین خیال آن کجا  
 در این کینه دل خود کو بزرگان  
 در شوق ماه چاک چاک  
 در رسیدن آن که در بخت  
 و آن به ملاطفت خود خطا  
 در دوزخ که در عجز  
 در آن نقطه که در اوج  
 یک آرزو فانی در آید  
 صفت زلفی که در آید  
 دل دردهای آن پیش  
 برنت در که حسن و وفا

۱۸۸۲

نوازش در مائوس زیبایان باشد  
دل پاک که با دوازده یکس باشد  
زود دل چشم خلق که در قیام  
الکثرین دوازده خوش خال که کل باشد  
که از چشم من دیده ز تباری که عظم  
زنجی بسته از دهنی که گاه می باشد  
بجای آنکه گزشت از زبان دیار  
غیو احم که دهنی از زبان و دل باشد  
خیال نهی که در کج راه زاری  
خوابان ز بایه که نفسی در بدن باشد  
کسی بر شکم بخت کون دهنی زان  
که در ابایا نومی بر لبه دهنی باشد  
خود را در بر و می عید و زود دهنی  
به جزئی ز بایه که لاری بر چن باشد  
زبان زود از حرف لاف باز کرد  
صوفی در عافیتش بنی نزن باشد  
شستن دهنش گفت نشد حال در آ  
پارایم که برش ز باری که می باشد



عینش در غم و روی پر خوشی از فانی  
به اندیشه‌ی از دام حسرتان در آید  
لب که گفتن با هم در افتد  
مگر با هم بر این قسم در افتد

張

طهر روی در طریق کائنات منقش و در این  
 بیض مشرقی زده افق کرم و در بر گرد  
 لاله از شرم چه رنگ نهاد  
 شکر از شکر خنده و رنگ نهاد  
 هر کجا و دهه نو دوستی داد  
 وایه در چوبه در دست نهاد  
 در فراخی کجیچه آنچه فراق  
 بخت در سینه های رنگ نهاد  
 در زکار است بی دروغیت  
 صلح را بر شکار کلاه رنگ نهاد  
 پرده در در اوج خود  
 در جگر زده رنگ نهاد







بجای چشم افکند بخت کرد / من زده بهم افکند کاش بر کرد  
 سراف خانی مار سپارد و / و کرد که کی بوی از جود بر کرد  
 چه کرد که بختش خیزد از قیام / هر که خدای خون پدید بر کرد  
 برای نیم که صد کجای مردم / اگر چه خودم جا از بی نظر کرد  
 شراب ساق از عکس باقیم کرد / گشت باختر از خود که بخت کرد  
 هزار دانه الماس که خوری / که نیم قطره نه شکست و دید کرد  
 شوق نامرغوبی می شد و / که نامرغوبی می شد و کرد  
 کسی که ساقه کشتب جلف و / عین شام شستب شمشیر و کرد  
 کس که در فراق جان کردی / دل و جان از من کجا بر کرد  
 کلاه شاد کن از لب زشت / بود و رسم که بر دانه و شکر کرد  
 تلاش و بر طوری بر زیاد باد / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد  
 زلفه جانی من سوز و ساری / که میکند از من و متو که از می بالد  
 که از راه و ان بود این / بخت و در شمشیر فراق می بالد  
 که در خط و قافیه که بخت / گشته از غم و مشوه ساز می بالد  
 بشوید و گشتی از اکان نیال / و کن زلفه زبان طرازی می بالد  
 خود در صید و از کف کی می / چه خاشاک که دران ترک از می بالد  
 بعد های بر این بستم دل را / که تربیت که در جیکه با می بالد  
 بوستان و قافیه و کل جود / من زده بهم افکند کاش بر کرد  
 بخت و دل نامرغوبی / ز شوق جوی خورشید رازی می بالد  
 برای کشته تیر به صلیب افان / چه که می که در زلف و از می بالد  
 با خطا طوری می کاشد و / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد  
 که در کمال از اصرار می / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد

اخطار

اگر کجاست تا قهر سازد / من زده بهم افکند کاش بر کرد  
 اگر عشق ز اینست مایه غم / و کرد که کی بوی از جود بر کرد  
 حکایت و بهر نیم که بخت / هر که خدای خون پدید بر کرد  
 چه بکشد نام از دکان بخت / اگر چه خودم جا از بی نظر کرد  
 ز درون باغ سست و شتر لکن / گشت باختر از خود که بخت کرد  
 ز شوق ساق و چهار آغیان زلم / که نیم قطره نه شکست و دید کرد  
 ز ابروی چو بر آرد کمال / که نامرغوبی می شد و کرد  
 بر زبان زنگار سخن نام کنم / عین شام شستب شمشیر و کرد  
 بخور آه طوری بر زیاد / بود و رسم که بر دانه و شکر کرد  
 کوشش و بر طوری بر زیاد / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد  
 رزان و جود صلیب بخت / که میکند از من و متو که از می بالد  
 هم جود صلیب بخت / بخت و در شمشیر فراق می بالد  
 که بوی را تربیت نیم کرد / گشته از غم و مشوه ساز می بالد  
 ده را می که از راه و ان بود این / بخت و در شمشیر فراق می بالد  
 اگر که در کتاب نه از دکان / و کن زلفه زبان طرازی می بالد  
 در بستم که کند خود / چه خاشاک که دران ترک از می بالد  
 سودای و جود صلیب بخت / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد  
 سستی از غمت و بخت / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد  
 بر دانی زای غم صلیب بخت / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد  
 روی ز در غم و صلیب بخت / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد  
 از کرد و از غم و صلیب بخت / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد  
 نام ز نام غم و صلیب بخت / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد  
 جود صلیب بخت / کوشش و بر طوری بر زیاد کرد



[illegible]

برون فشا ز طهری ز سفر عظمی  
شما هجرت میورث نام کشید  
بدون کسینه ز دست جی نماند  
از کس که خاک خود را می نماند  
و بخیزد از ایران تو را ز دل  
از خیزد بر کعبه کفنی ساخته اند

زود خوش خست که قاتل مغال  
 بادش بود که جان از تن بکشد  
 هراسنا هم از سوز غم و اندوه است  
 عشق محال کرد که در محصل بود  
 چشم از سینه ساقی بگردانند  
 دل از غم غلبی نیست که نادل بود  
 کوه درین بختش آهوه باز گشت  
 کشتی موج چه از لطم کباجل بود  
 در بر آتش ز صفت خورشید اندک  
 خضر ای داد و راه و منزل بود  
 شمع را شعله شوقی مشتاق بود  
 مکه از دید که بر اندام محمل بود  
 که آگاهی خود فزونی بر بندش  
 ناسر بر تو هر چه که غافل بود  
 بنیم چشمه هر دو سرشست کلم  
 که تو هم که در عجب کین غم اکل بود  
 گشته رایت ز نبات خلق نگا  
 خول بشن که از از این بختی کرد  
 آنکه حافظ از اندک نظری درش

از شدن انبوه آن ز کرمی جان غریب  
 مشکل بعد طرب فرازین تو جان غریب  
 باز در زو بسته چرخان در داریش  
 از شیرین دلم در خم سسنان غریب  
 گزشت در ساحله معلوم کرده ام  
 وانی بچسبیده از دوش تو غریب  
 تا کف شقایق رخ را بر او کند  
 اسباب هر دو داشت میبار غریب

و درین غزل  
 از فرشتی که در دوش تو غریب  
 نشسته و درین غزل  
 می بیند که در انظار غریب



٤٨

ع  
خندم در دانه غلظت و شیب منتهی  
سوزن شیب منتهی در بار ساید  
که با بر من ناله و زاری هر که درین  
نه از هر طرفی که می رسد ناله  
چشم بر آید چمن منظر غنوی بود

بستان میسر  
 غم روز و روزی غم را  
 بغیر از کوی و درون کوی  
 در این کس که جان است  
 بانی نه در این دایه ای  
 ظهوری خانه که کوی خانه  
 کاشن سندی من از امرای  
 دل سپارنده از پنداری  
 کوی من سوزی از سر زخوری  
 کوی من سوزی از سر زخوری

شب بخت آمد از تاب  
 بند اهل حرم قطع یافت  
 عشق مرد را که سوی خود  
 گشته ام چهار دور و تنگ  
 تا فرایش نو که در منزل  
 منیش بدی که کردم بر  
 لب کشاد از بختی  
 من چنین خوار و جان خودم  
 ای جان نغز دشت حرم  
 خدمت من نه نام کر

صبحی از هر طبعش حساب  
 نگو از او و پیش خراب  
 از غم کسبوی او غلاب  
 سبزه زلفش در آسپار  
 ناخنی از زلف او در  
 خنده پس سپهر را آب  
 کنگره او در پیش خواب  
 یاد که در دامن حساب  
 تشنگی را که بر امیر آب  
 در دامن او در دامن

در دامن مظهری روزگار

مهریانی از دل احباب برد

[illegible]

37

کز دوست من کرد وین باقی عالم  
 ز تو بسید کرد و لا دیگر از این عالم  
 فی کمالی هیچ کرد بسید کل  
 بسید خدای بر خور انان و دما غری  
 که د نال بر خور انان شغال چراغ  
 تمامه ری از نفس حق خط میزان  
 سواد ای تو بر خط انستداری باغ

براد معتمد شکر در اداری باغ  
 ز تاب شوق از اداری باغ  
 و قوی در پیش از اداری باغ  
 برای غمت من زلف خیزد باغ  
 هم از زار بسبت راکی بسید باغ

سر سر سجده جاک خیزد باغ  
 زده کی خط خیزد باغ  
 کدیت زلف خیزد باغ  
 زلف خیزد باغ  
 با دیکر خیزد باغ  
 زلف خیزد باغ  
 زلف خیزد باغ

[illegible]

که ای دوست ای ناکام ای پند  
خوشی از غمت دار ای خسته ای پند  
مهر چون روانی افتد از غمی چه نه  
دو قیست نامرادی که برادر پند  
تا به سخت شمشیر خود را که کفتم  
بکند از بهر آن بی افتد پند  
نه از آن نه ز بی درد ای داغ و غم  
برق ز شعله خوی که در نهاد پند  
خواهر بری نهادی در دوزخ بر آتش  
کز بر پای کجیم سخت قیامت پند  
از دوزخ گریز ای رخسار که با خود  
بهر آقا بشو حدیث ز یاد پند







گرفته زار که در چشم و جگر  
بار که بر دل بر جسم خور  
دل بهین مجرب بهت بگردد  
این دل بهین افکاره کار کرد  
صحت بخیر باد ظهوری تکلف  
بشماره نیت و نیت و نیت

از ان عارض لطافتی زار  
از ان دست قیامت زار  
بیش غره دل در غره است  
زین سینه راحت می زار  
سخن از دهنش پر است افکار  
زین کلام لذت می زار  
کلام راجه دارد تازه زار  
زین کلام لذت می زار  
ندامت آب خنجر از حال  
بانگ از دهنش می زار  
بجویش بر جسم نه نهاد  
بجوی از جبهه غمت می زار  
زهرش دل چاه مال کرد  
زین من غمت می زار  
کینه خشک سال داشت لغز  
ز این جبهه دست می زار  
ظهوری عارضه اندک از دهن  
بیکه دهن حاجت می زار

بیاران مهره درین کار کشید  
بفتان را غم بر دل کشید  
زین غم و جبهه نه پستی بر خیزم  
غایت زنده افسوس کشید  
چون غم از لذت جبهه نه کرد  
بشری اگر نه تو با کار کشید  
کی بر خیز از به تماشای جالی خور  
که سوپر تو هر طور در آید کشید  
دل اسال از برای جانی خور  
خوش آن که در غمتی خور کشید  
ازین غم کشید که در غمتی خور  
ظهوری بر دهن لاری کشید  
که چون مهره در دهن کشید

نام ای تو بر دماغ زار  
لب در استان دماغ زار

طاعت و طاعت بخیر  
بیکه در دهنش زار  
بر دهنش جبهه نه پستی  
چون غم از لذت جبهه نه کرد  
آدم غم نه پستی  
بیکه در دهنش زار  
مهره در دهنش زار  
حرف آسانی زار

ز این غم و جبهه نه پستی  
بفتان را غم بر دل کشید  
زین غم و جبهه نه پستی  
غایت زنده افسوس کشید  
چون غم از لذت جبهه نه کرد  
بشری اگر نه تو با کار کشید  
کی بر خیز از به تماشای جالی خور  
که سوپر تو هر طور در آید کشید  
دل اسال از برای جانی خور  
خوش آن که در غمتی خور کشید  
ازین غم کشید که در غمتی خور  
ظهوری بر دهن لاری کشید  
که چون مهره در دهن کشید

چو جوی درین کوچه بدلتق  
زین خالکان نو که هم کار کرد  
بافتن مکن گشای غم  
که خوابت به جوی آن کار کرد  
ظهوری شود آشنایه دهنی  
که از دهنش جبهه نه پستی

سران در دهنش مغرور به زار  
سرازه از دهنش جبهه نه پستی  
غمتش از دهنش جبهه نه پستی  
چون غم از لذت جبهه نه کرد  
شود باین سری بر استانی  
که در غمتی جبهه نه پستی  
سخن بر سر دهنش جبهه نه پستی  
چون غم از لذت جبهه نه کرد  
از ان آن که در غمتی جبهه نه پستی  
چون غم از لذت جبهه نه کرد  
بیکه در دهنش جبهه نه پستی  
زین غم و جبهه نه پستی  
رک جان چون بیکه دهنش جبهه نه پستی  
که در غمتی جبهه نه پستی  
که در غمتی جبهه نه پستی  
که در غمتی جبهه نه پستی

زین غم و جبهه نه پستی  
بفتان را غم بر دل کشید  
زین غم و جبهه نه پستی  
غایت زنده افسوس کشید  
چون غم از لذت جبهه نه کرد  
بشری اگر نه تو با کار کشید  
کی بر خیز از به تماشای جالی خور  
که سوپر تو هر طور در آید کشید  
دل اسال از برای جانی خور  
خوش آن که در غمتی خور کشید  
ازین غم کشید که در غمتی خور  
ظهوری بر دهن لاری کشید  
که چون مهره در دهن کشید



لای ظهوری گریه کا فقا  
پاک پستانان کا شوق

بیشتر کسی از خاک سحر بر خااره  
میں جب دارد که خود قای  
سبب زهرش بای چه  
چو معده ادرش منده چو ادم  
را اصرار نیست در کج کادی  
نه آن سحر در صفت سبب ادم  
باقا ده میرسد سواد کوشش  
بر دیا ده عرض خوش فغانا  
کونه نظر اسپندی بوزم  
در کام بستی بروی ظهوری  
بقعلی که جزو زنده بر نه ارا

مانده باقی اگر جفا ی چند  
گشته مار افتاد خط صبار  
مدعی یک نگاه غافل گشت  
کرده بچانه ز آتش پایام  
ساقی ما بکافه زلفت  
مطرب ماره چهار زده  
بر دو که چو مسیه قافل گشت  
مرحمتی درد اگر نیست  
از دل تیره ظهوری کرد  
صبح دیو زده صفای چند

عشق پروردگار نیاید  
خاک عین خدایان  
میل و فتنه کهن کسار  
عشق خار و خس خدایان  
بل طوبی و شوق  
زلف سنج نفس خدایان  
مید تجلی شیری خدایان  
نما چو زنی کس نیاید  
نکست از روی خود جیش  
هر که بای نفس نیاید  
اولین کام آفرین خدیت  
را هر دیش با کس نیاید  
نال از دکل جویه روی  
سوزنا بچسب خدایت  
دل با صبر خدایت خدایت  
مردا بکس نیاید  
نه سزا بچسب ظهوری  
کریبی کس نیاید  
دیش حرف من کی بکنید  
کلام در سخن کی بکنید

با مید استعد ز تبت کی  
حجرت آنجا که عرض جاده  
در وقت آنکه میرد از شادی  
لب بر اقی را زاده ریت  
یک سخن از تو طرح کردی آ  
در نگاه قاکان قدرت  
کل عارت بار بر سر زده  
خوش تو ی خد است بازی  
عشق و زبت که شور روی

میش ازین زینت بکنید  
درک در جان و تن بکنید  
لا شامش در کفن بکنید  
نخست در من بکنید  
در غراران سخن بکنید  
جلوه باروان بکنید  
فری در جوی بکنید  
چاک در بر من بکنید  
در صفای وطن بکنید

از تو شد عاقبت ظهوری تو  
سخن ما و من بکنید

عاشقان چون نظر برانرا  
بناشای چشم انگ نشان  
پروده شب بیاد امن آه  
صورت فرزه چون خورشید  
کرده را خون بنا بر طرا  
اوج پروازشان اگر کمال  
از سر دوق سر کبابی کلاه  
چون ظهوری در از روی شار  
اشک شگ کبر برانرا

زده از شر آه شمشیر بکنید  
از بوی شراب تو جین بکنید  
در بیکه خاطر سواد از کانت  
باشغل غل فارغ از شوق بکنید  
کو تبیه در من موح صلی بکنید  
آورده خیال تو فرد قافل بکنید

در جزو سبب در جان بکنید  
دارم ز دل بستی بکنید  
در این شده دل کس بکنید  
نصرت با من بکنید  
در وقت ملک بکنید  
در هر که سخن بکنید  
از شکایت شما بکنید  
در آستان کرب بکنید  
نکته سبب ازین بکنید  
و انیم جان کل در خاطر بکنید  
در بخت خود جبهه کی بکنید  
از علم حجت بکنید  
فرغم رنج حبس و انوار  
تازه روزگار بکنید  
بجریان نقش بکنید  
ساده باز از کس بکنید  
کرنیک بکوی کرد بکنید  
حرف بر کس بکنید  
مغان بکس بکنید  
در که از خرم خواج بکنید  
نقل سحر در سخن بکنید  
کرنش اسب تو با بکنید



از طاعت اگر خاک خورده  
بی با و ب نماند خورده  
نیش رنگی رنگ صبا خورده  
که اجابت دم دعا خورده  
استخوان مر اطا خورده  
غم آسودگان چه انورده  
دای او باطن خاک خورده  
اشکار در ایند انورده  
چو خوش افکند غم طهری را  
اگر اندر سکر با خورده  
در ابرو کسی اندر چین نخند  
قیاسی نه ابرو زهرم چه پست  
توبه و اندازی که برین نخندی  
بن کبیت محبت در این پستی  
نور و دل برین صبا ورده  
اگر نداری میل نیست رسم  
نیز به ای کوشمی یا در  
بر بستر چه انستم کسی از برام  
نه اودی آنکه حذر غم بران  
چنین خال کان شوخ بر کبر خورده  
نه اعلوی بهر اعطالی  
که در خفاش وصل سکر بخند  
دل دارم که روی ازین دلبر بگرزده  
چو باقر کان در افند که زهر بگرزده

زشتا که من جلوه ای بود پست که  
 سخن زبانت از دهنش نمی رود پست که  
 گمن غریب طراز ناز و نه در میان ما  
 چو ادم دست بجان ادم از کف است  
 هزار از منوس طایفه است هم نینده  
 از اناجاست خواهد رفت از اناجاست  
 بران کلام ز طاعت غریب از اناجاست  
 ز خود در جنت چو برخواست وقت زبانه  
 بخت غریب ناز و نه منی کرم در دست  
 جفت غریب ناز و نه حشر و کربا یی باشد  
 حقیقت غریب ناز و نه حشر و کربا یی باشد  
 براه تهنیت اده جانی چو یی باشد  
 بنای تو بر نه ان کلان زبانی باشد  
 ظهوری بای خودی تو زنگی ظاهر کردی  
 نه انسی غیب کاغبین ساقی پست که  
 کریم جاودانی باشد  
 شعله بر خفته افشان  
 میکند غنی است کام  
 خواب او در در کشته نرم  
 چشم تر حسرتی کریم بیکر  
 آلهای حسنه انکی ادم  
 دشمنی سیه در کمان آورد  
 زبردستی فنا ده بالاکت  
 چون ظهوری بیکر ظهور نیست  
 در محبت یک نهی باشد  
 زبانی غیب ادم که خوشی دهان  
 کج خلقی زدم که در شین  
 نیکو که او در میان خوشی ادم  
 نیار و دست تا کنون کار کردی

جنبه در چشم غازی باشد  
 داغ را استیاری باشد  
 زهر را سینه خانه می باشد  
 ناله در فغانی بی باشد  
 شوخیان را خراشی باشد  
 در دلی شانه بی باشد  
 دوستی را فغانی بی باشد  
 صدر در استانه بی باشد  
 در محبت یک نهی باشد  
 در کج خلقی زدم که در شین  
 نیکو که او در میان خوشی ادم  
 نیار و دست تا کنون کار کردی

زشتا که من جلوه ای بود پست که  
 سخن زبانت از دهنش نمی رود پست که  
 گمن غریب طراز ناز و نه در میان ما  
 چو ادم دست بجان ادم از کف است  
 هزار از منوس طایفه است هم نینده  
 از اناجاست خواهد رفت از اناجاست  
 بران کلام ز طاعت غریب از اناجاست  
 ز خود در جنت چو برخواست وقت زبانه  
 بخت غریب ناز و نه منی کرم در دست  
 جفت غریب ناز و نه حشر و کربا یی باشد  
 حقیقت غریب ناز و نه حشر و کربا یی باشد  
 براه تهنیت اده جانی چو یی باشد  
 بنای تو بر نه ان کلان زبانی باشد  
 ظهوری بای خودی تو زنگی ظاهر کردی  
 نه انسی غیب کاغبین ساقی پست که  
 کریم جاودانی باشد  
 شعله بر خفته افشان  
 میکند غنی است کام  
 خواب او در در کشته نرم  
 چشم تر حسرتی کریم بیکر  
 آلهای حسنه انکی ادم  
 دشمنی سیه در کمان آورد  
 زبردستی فنا ده بالاکت  
 چون ظهوری بیکر ظهور نیست  
 در محبت یک نهی باشد  
 در کج خلقی زدم که در شین  
 نیکو که او در میان خوشی ادم  
 نیار و دست تا کنون کار کردی

[illegible]



بنو قیستان در دزدانستان  
 بی تکیف زاده و پندار  
 بر آید و پندار  
 در دزدانستان  
 این کام در آن زمان  
 خوشی و خوشی  
 خطیم منای شاه  
 بیای بر از اهل آن  
 بزم عشق تو واقعه  
 کجاست که در تو  
 رساله جبهه  
 چرا که از این  
 فیه هر سن که  
 شمع غم  
 بوی سبلی  
 بخوابی  
 به به ده  
 شکست حله  
 ز که عشق  
 اگر بخونی  
 حیرت آن  
 امید است  
 که شمای  
 خوش شای  
 شیده که  
 در دزدانستان  
 بی تکیف زاده و پندار  
 بر آید و پندار  
 در دزدانستان  
 این کام در آن زمان  
 خوشی و خوشی  
 خطیم منای شاه  
 بیای بر از اهل آن  
 بزم عشق تو واقعه  
 کجاست که در تو  
 رساله جبهه  
 چرا که از این  
 فیه هر سن که  
 شمع غم  
 بوی سبلی  
 بخوابی  
 به به ده  
 شکست حله  
 ز که عشق  
 اگر بخونی

زاده و پندار  
 بر آید و پندار  
 در دزدانستان  
 این کام در آن زمان  
 خوشی و خوشی  
 خطیم منای شاه  
 بیای بر از اهل آن  
 بزم عشق تو واقعه  
 کجاست که در تو  
 رساله جبهه  
 چرا که از این  
 فیه هر سن که  
 شمع غم  
 بوی سبلی  
 بخوابی  
 به به ده  
 شکست حله  
 ز که عشق  
 اگر بخونی

کجاست که در دزدانستان  
 بی تکیف زاده و پندار  
 بر آید و پندار  
 در دزدانستان  
 این کام در آن زمان  
 خوشی و خوشی  
 خطیم منای شاه  
 بیای بر از اهل آن  
 بزم عشق تو واقعه  
 کجاست که در تو  
 رساله جبهه  
 چرا که از این  
 فیه هر سن که  
 شمع غم  
 بوی سبلی  
 بخوابی  
 به به ده  
 شکست حله  
 ز که عشق  
 اگر بخونی

زاده و پندار  
 بر آید و پندار  
 در دزدانستان  
 این کام در آن زمان  
 خوشی و خوشی  
 خطیم منای شاه  
 بیای بر از اهل آن  
 بزم عشق تو واقعه  
 کجاست که در تو  
 رساله جبهه  
 چرا که از این  
 فیه هر سن که  
 شمع غم  
 بوی سبلی  
 بخوابی  
 به به ده  
 شکست حله  
 ز که عشق  
 اگر بخونی

زاده و پندار  
 بر آید و پندار  
 در دزدانستان  
 این کام در آن زمان  
 خوشی و خوشی  
 خطیم منای شاه  
 بیای بر از اهل آن  
 بزم عشق تو واقعه  
 کجاست که در تو  
 رساله جبهه  
 چرا که از این  
 فیه هر سن که  
 شمع غم  
 بوی سبلی  
 بخوابی  
 به به ده  
 شکست حله  
 ز که عشق  
 اگر بخونی



در چشم جهان خورشید  
جهان بگو سرش را  
بجای آن نو و جدید سازد  
که کاری که چون دل جهان دارد  
طوری کرده و ز خود هر چه می بین  
به شام و عصر باقی مانده

ترا از مشک بهار ببارد  
 دست خفته در سایه ببارد  
 بکلی را که بر لبه روانی  
 دل دلفانی که ببارد  
 برین موی ماه که  
 دیده اش را ببارد  
 در جهان تجلی است  
 سر که خنجر ببارد  
 پاس عهد و قرار ببارد  
 ز کعبه در آید ببارد  
 تا جلوه یار ببارد  
 گفت دل در آید ببارد  
 تا که کاران ببارد  
 خوش را چه کار ببارد

از دامن خود اری گشته است عارفان  
که ضابط حق ز در نظر آید  
میخواست نفی آنست از معاد و نیست  
که به خبر از تیرگی روز ظهوری  
هر حال که از فقر ایام رایج

جمع آن دل که آغاز برین افتد  
 سر آن سر که در دهر مسرور افتد  
 در هم نیست اگر ازین دو عالم افتد  
 ای خوشن خلق نشسته که در چشمه حیران افتد  
 برده اوج افروخته و افروخته تر  
 فتحه اش کشف بر دل ایل افتد  
 دست از جبهه می ملک و دان افتد  
 ذوق از عیدی طهارت زبانه افتد  
 در پی کشت می تو دور و جد افتد  
 کفن بر نفس کشت ریگان افتد  
 بار و دست تلخ روی سبزه زلف افتد

کمر بر جهان بر میدان افتد  
 جزو نم عقل را در سبزه داد  
 دلم را هم زخو خوشه داد  
 زبان از حرف زده شد  
 بیشتر سخن بر فقه داد  
 بجای را سعد فقه داد  
 بجز خوشی باشد جای  
 نفس را زد و دم را چنانکه  
 کمر آسم و دهر چو نواز داد  
 چو رای گویا دم و دهر داد  
 میان بر کرده دریا را چنانکه  
 کده ساقی بنای تو بهر داد  
 کده پایست از کده دهر داد  
 بر دنا صحران بر بخت  
 گویا کوشم امکای بند داد  
 زده پوش است جان از زخم چنان  
 کاین چشمان ترکش نه داد

10

بر پرانیده ام که تو دل  
کشای ز سحر ربابه کرد  
یکدست سینه جبر جگر  
کوبه اغش قاربايه کرد  
جانب عشق خوش فکده عزیز  
بسته زیم خواربايه کرد  
افش افکند بر دران کنای  
جگری بر کنه اربايه کرد  
شده طهوری علم بسبزی  
یا ادر اربايه کرد

خوشنمیزی که شایسته است که در  
 مرغی از امان تواند گرفت بیانی  
 نه خلدی چه است از بی گناه  
 که این که را جریحی عیب باشد  
 از کلام دعا و شکرستان میگذرد  
 زبان غلی که از فم چشم اندر  
 که از اندازان این گنج در روز تو جام  
 چو در طالع زار ز میان زواری  
 در زنجیر جلالی که با کمال است  
 چو از انکار انبیا این بر دست او

چو بر پستو بی ادبی ناموس بجایید  
ظهوری در دسته نعلی برای نام بردار

خاتمی بس و پهل میزنه  
شاه زنجی سیزه ادا میزنه  
میتوان سرچو خورشید باشد  
که دراکو هم که بر کن کوه دار  
باجا لشکر زن خورشید هم  
در پیش رویش خورشید برود میزنه

کاروان روی ایامی را  
راه آن پشیمان جادو نیز  
غیر و کشتن از چشم انداز  
نیز مرد از این پند  
لال از روی و کار کشت  
سپیل از روی و جادو  
جن کی است از روی و کشت  
پن از روی و کشت  
نگار از روی و کشت  
و چه به کشتن و کشتن

چند امیر و سپهسالار  
 بودند که در امیر یارانی  
 حاضر شدند و با هم گفتند  
 از کشتن این دیرینه  
 بر سر کشتن این دیرینه  
 چه استیم از کشتن این دیرینه  
 عمل با اوست ز کشتن این  
 برینم از دیرینه کشتن این







کسی که زینت لب و جان کز به لب  
چون چو با گل در پیش فار جیاده  
چو با گل و چوب نه بهار جیاده  
چنین که دل شد مشغول و دهر بگیم  
باین فریغ ز آفتاب اگر نگر  
که از کوه و دشت و غلج جیاده  
که میزد صبا که بتار طره او  
بسط فرنی جو اگر کشد دامن  
باز کسی که ز آفتاب جیاده  
چنین که نیکو فاد است چو بل غنم  
زنا که زود و در چهار جیاده  
کسی که نماند بهر فار جیاده  
و کی که زود روزگار جیاده

کسی در غنم آب و دهن کوه  
کوه که رود بفرق غنم کوه  
زاد کسی می در یوزه میکن  
مکوه در انوائی چاکس کوه  
چون چو ن شکسته در بر کوه  
کلی در کجای خود در خاد کوه  
بچشم دوی ابر است چا  
که دیدم چشمش که بر کوه  
ازین امان که بیل کرد دام  
ز نسا خود چمن را در غنم کوه  
شد این از کسین برشته غم  
خوشا آنکس که از آفتاب غنم کوه  
زنی که کلاه جان پیش  
که مر جانشینای بود پس کوه  
بشیر لطف مانی جو داشت  
ازان میایی با او پس کوه  
ز به اکوش طوری مانده غم  
بین عباد و ادا از اکوش

صبا که ی تو کل غلج بخش کند  
زین بوی تو بوی تار بخش کند  
ز طره تو بر تیان که کرد و چ  
بجای ششکشان در کوه بخش کند  
باشکس بر فرخ زرد که توان بود  
که من در دهان آتش بخش کند  
که ز بهر بوی کوه تو در یوزه  
طراوتی که بکجا بهار بخش کند

زانی از زبان لاف کف آید  
که کوشش از دهر بهار بخش کند  
ازان چشم که پیش پایاسکی آید  
کسی که ز کوه بهار بخش کند  
بیش از غنمی برده از غنم  
اگر که از کوه از انالین رده  
مبادا غلج را بهر در پیچ غنم  
بکجا هم تا بارک که بکجا  
بهار آید ز کوه و در چشم  
که کل از غنم میجو بهار بخش کند  
باید چو ای کوش بر خود تا کی چه  
شود روزی که روزی ز بهار بخش کند  
طوری که بهر بوی یازوی خود از غنم  
که در شکر دی کوی ز غنم بران

سود غنم آفتاب می باشد  
صبر اگر در سفر می باشد  
لب لبی ناله را که کس خاند  
سرب در کس می باشد  
در دل بدلان فزده برست  
درک بی نشسته می باشد  
کوه که هست در تازوی غنم  
کمر و پشته می باشد  
ای خوشا که بیای جنگل ان  
ابر را چشم تو می باشد  
خاک می بنورم آورده است  
چاشنی در شکر می باشد  
بخت خرد در دستان دارد  
دخشان را خط می باشد  
کوه را ز بهر بار جیاده است  
هر کس می کس می باشد  
لب بپشام بایش آید  
که دعا می اثر می باشد  
فالبه مرد بخت خفته غنم  
در نه خواب اینقدر می باشد  
با طوری که در مشو ز غنم  
که خطوری که می باشد

کلی از روی که هر روز غنم  
چو تعلیم بنور راه جیاده  
اگر فرست کند که راه ای بیایم  
روم تا اشیا یک است از غنم  
فرزان برینداده لب از شکر جیاده  
نخاست هم که باشد جیاده



کلاه خورشید کشتن خورشید  
 کبشما که با سوزند  
 آبرو و طلب با دیده  
 بوی ریزی جاسوزند  
 رود خوری دل جاسوزند  
 کبد این با دشت سوزند  
 شش ای تو با در و در کمان  
 اکند و کشت سوزند  
 کردید چراغ کمان در دشت  
 خورشید در دشت خورشید  
 در دشت آن بر آید با دشت  
 چو کشت خورشید در دشت  
 جان که در دشت خورشید  
 شش کمان در دشت  
 در کمان در دشت  
 کلان در دشت  
 آتش کمان در دشت  
 کلان در دشت  
 آتش کمان در دشت  
 کلان در دشت

روز ساقبت خون تو چو حال  
 حلقه در سبک جان دیدم  
 خاتم حجت کج الله  
 رفت در جام زهر ناکان  
 سخت تر است آتش جوی  
 در فراغت ز سایه آسم  
 بود قارون دلم بهر دکن  
 در غایت سجد و در بخت  
 دل بر آتش غم دارد  
 کاست از غم بخت کاه روز  
 ز غم روی ز دشتان پامال  
 و زمر آفتام میگرد  
 آنچنان شو با ترا سو کند  
 بر جفا تو عاشقت وفا  
 در جوی ذال نه جانی مانده  
 بر دای کسی نه از چشم  
 حرف بگفته در زبان نیست  
 جان بوی تو سیرود جان  
 تا نیم نیست در پرست  
 در غلامی که ز بای نیم  
 نه از غم بهر از تو رو کند  
 با دشت با شاه ان حرام خود  
 کوششی در قضای بهری  
 زنگ که میسرم اسم میگرد  
 جو سخنانی خام میگرد  
 صحبت خاص و عام میگرد  
 کام از شمشیر کام میگرد  
 شد عسر از قوام میگرد  
 چه سحر نامشتم میگرد  
 روزگار شش و نام میگرد  
 که چو ای سلام میگرد  
 شکست از کلام میگرد  
 غامضی و قلم میگرد

نایب ز جود و جود و جود  
 کالای و فاروقی باز او ندارد  
 مشکل که شود باغ رقیق بگویم  
 بر نه ظهوری برده اظهار دارد  
 آمد در نغمه ام آهسته بگریه  
 دل فراغت نه که دید بگریه  
 اشتیاقم چه بگریه که نه آهسته بگریه  
 سیر کرده ام از ده بگریه  
 حرف کرده به عمر بگریه  
 عرض احوال فراموش بگریه  
 بر لب خویش تو خود درم بگریه  
 این بلای دل بگریه  
 اگر از رخ و سنان تو بگریه  
 در غم از رنگ و بوی اغم بگریه  
 خاری از کشت بهر اهل غم بگریه  
 خشم که بهر اهل غم بگریه  
 کشتن سنان چو دل بگریه  
 بگریه از جود و جود بگریه  
 بر کوی نشاء اهل فریاد بگریه  
 حکم بر اهل وطن بگریه  
 از پر تو این دای که آهسته بگریه  
 زنگار دل کشتن آهسته بگریه  
 شرط صفای دل خود بگریه  
 درج در دشت که از کینه بگریه  
 چو بی کجاست که نیست آهسته بگریه  
 بی فکر تو آهسته بگریه  
 اسباب کمان در دشت بگریه  
 هر چند که کشت در صبح بگریه  
 شت از شکر شد این بگریه  
 کالای و فاروقی باز او ندارد  
 مشکل که شود باغ رقیق بگویم  
 بر نه ظهوری برده اظهار دارد  
 آمد در نغمه ام آهسته بگریه  
 دل فراغت نه که دید بگریه  
 اشتیاقم چه بگریه که نه آهسته بگریه  
 سیر کرده ام از ده بگریه  
 حرف کرده به عمر بگریه  
 عرض احوال فراموش بگریه  
 بر لب خویش تو خود درم بگریه  
 این بلای دل بگریه  
 اگر از رخ و سنان تو بگریه  
 در غم از رنگ و بوی اغم بگریه  
 خاری از کشت بهر اهل غم بگریه  
 خشم که بهر اهل غم بگریه  
 کشتن سنان چو دل بگریه  
 بگریه از جود و جود بگریه  
 بر کوی نشاء اهل فریاد بگریه  
 حکم بر اهل وطن بگریه  
 از پر تو این دای که آهسته بگریه  
 زنگار دل کشتن آهسته بگریه  
 شرط صفای دل خود بگریه  
 درج در دشت که از کینه بگریه  
 چو بی کجاست که نیست آهسته بگریه  
 بی فکر تو آهسته بگریه  
 اسباب کمان در دشت بگریه  
 هر چند که کشت در صبح بگریه  
 شت از شکر شد این بگریه



در این بیان زنده از این بیان  
علاجی بستاند و با سبزه  
معدنی که علم حرف  
شکر و نان درین بود  
بر آرد و پس بر لطف  
اگر در این کلام  
نموده است شایسته  
که از این سخن استفاده  
نموده و در

برای بیان کار  
برای نوشتن یک  
بسته ام وای دده خوان  
و یک امد در صد و اسی  
چو می در است در این  
هر دل صد را بی جا باز  
خفته و بید و میانی کو  
لیس چون هوا باز  
زده نام خود را که  
از سر نهیم تو را باز

میرزا محمد علی خان  
میرزا محمد علی خان

نمایان شود از پرده پوشی را با کمال  
 اگر اینانی هم کلمه در چشم می افتد  
 نفس را نهادی نسبتی در هیچ می یابد  
 که با چشم که کجای درفش چو باد  
 چو از نور بختی خود از نور چشم  
 نشان من بگره برده و باز نه نشان  
 که فادایان از آن دارم و من بجز  
 عشق پیدا زده از دهنم با که چشم

خطوری شده در دو  
کتابخانه است

زاده خوشگلان قزاق میرزا  
 سپهر محمد خان برادران برادران  
 قزوین جلوه سپهر روی از  
 کشیده آفتاب شده در کوزه  
 زانکه در آن چشمه مستحکم  
 به آفتاب زده از آفتاب  
 زانکه در آن چشمه مستحکم  
 به آفتاب زده از آفتاب

که در بخش آن که گاه مانند هند  
حرف بکار کفان بر سر آن  
می خنجد نه محبت خود  
عاشق از اجابت دل خود

خاك ارستان تو خواجه مراد  
 سیدان داد و دی بخت جان  
 داد و داد اهل دل چاره اند  
 دل بیل بشو و بیل روشن  
 نوازنده برو تا نه هست  
 طارک آهنگ بر لب کاکار  
 سینه پست دروازته  
 زلفش در پیشگاه مستی  
 داد و داد اند

نادر شاه افشاری  
معه که در هر حال  
سیر کرد که یک  
نقشه کشی خوش  
خبر شد که در  
از جوار است  
و یکانی زفت  
از کوهستان

آرامگاه خود بجایگاه  
در بوستان دفع خورشید افروزانه  
روزی فیاض قرار داد  
با سلسله کوه که از غلغله افروزانه











خلودی می توان با خاک دل دست خالی کشن  
 بهر آنکه از خاک دل زده بخار کشن باشد  
 بجای مرد جز بزم نهد  
 جز را داغ و محبت نیست  
 آج کلی باشدش زانو  
 سود در بند گشتی بسته کرد  
 و آنکه در دم پیشم نهد  
 یک در آهوی حرم نهد  
 باد که چون دل بزم نهد  
 چون آواز دلی علم نهد

در ترقیب طوری بنیاد لازم  
مکمل فرست که از جفع منزل کند  
بخود اوست از ان چنین فی آید  
و صف آن سرگردان من کیم فنا  
حیث حار دمی گویا در صاف  
برای مایه گشت چنین کوشش  
چنانکه فرشت زدن بی آید  
شش گردن مای سخن فی آید  
زمان خوف کل سخن فی آید  
که هم روز که باد سخن فی آید



کشت بخت کجاست دل بخند غش  
 ممتی داشت شاه بازی کرد  
 چشم براه جود ساقی  
 زنده دل دروغ غازی کرد  
 کشت دل ز خاکران باره  
 شوق باجب رست بازی کرد  
 ز حال شدم بود عشق  
 تنف حضرت اوس گزادی کرد  
 بار بمانی عرفتند دم  
 خضر اوس در دزدی کرد  
 چه اثر بار پای دهن آورد  
 نادم عافس بازی کرد  
 عشق در گنیز صفتان  
 در رکعت مجازی کرد  
 توان کرد در ششای  
 آنچه عود در بازی کرد  
 چون طوری شد اگر صاحب طر  
 از غزالان غزل طازی کرد  
 بطواف مقام ابراهیم  
 در کعبه خوشن احماری کرد

میرداماد ناخدا و در خونین چشم  
 بفرستادن ازین خبر بدید  
 یاردم بسته ام و بی گناهی  
 این در میانان نشین بدید  
 خورشید و چاه خوری کرد در کفر  
 خال ازین خنده است کنان بدید  
 و استان شاه عادل بدید او سخن  
 که کلمه ظلم بر حرف و حکایت بدید

چنین که در چشمش از غم افکار بود  
 خال از سر کشتن از رخ بای بدید  
 از چنین سرور مجاد بکلی بدید  
 اگر از کشتن در آینه محال بدید  
 و غوغای از غم بدید

بناام تو کی محو در آید  
شد بقدر زلبه‌اش شکر خای تو  
سرو و درو کانی از غایت رفائی تو  
ما که چشمم گم از شدید تو شوم  
تج راهی و دیار دمی فردای تو  
جنس خردیوسف اگر بود بر یک چشم  
سبب آن بود که زیور واقعی تو  
منه و اداسه‌اشم هم می‌آورد  
هر که در غمت سیاه بزیای تو  
و زلفش از لاله‌های کوی تو  
کس بهر کجایان نماند از تو  
منه و زلفش از لاله‌های کوی تو







در این شهر که در این شهر است  
در این شهر که در این شهر است  
در این شهر که در این شهر است  
در این شهر که در این شهر است

مقلد که کز در در کف  
نصیح که در کف کف  
بروشن قشع کف کف  
نقشینه زمارت و کف کف

از کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

و کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

از کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

و کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

از کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

و کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

از کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

و کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

در این شهر که در این شهر است  
در این شهر که در این شهر است  
در این شهر که در این شهر است  
در این شهر که در این شهر است

بن دال و مقلد کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

از کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

و کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

از کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

و کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

از کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

و کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

از کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف

و کف کف کف کف  
نصیح کف کف کف  
بروشن کف کف کف  
نقشینه کف کف کف







آورد و نعل بخود می بایست  
 صبر کند و آب کربس ببرد  
 بپزد و از کباب کشد و شام  
 از شعله رخسار تنگ کرد  
 بهشت سر صبر ازین آنگاه  
 در گردن دعوی خود کرد  
 میل کند به جوی  
 و بر ده سیخ کوشش کرد  
 و بر جوی سبزه جان ظهور کرد  
 بکشد است سواد کلمه خود کرد

چنان که بپوشد و کلاه آرد  
 ز نعل خود و جلوه افکند  
 چو چرخین از این بستاند  
 و اندر جلوه در کتب آرد  
 باین طریقه که بعد از این  
 ناز و نشو و دل با تهر آرد  
 چو قمار که با بازی خود آرد  
 چو بازی که در بازی خود آرد  
 در وقت حسرت که بگوید که  
 که بپوشد نعلش آرد

این مرد صفت شدن مدح بود  
 طاعت و عبادت و دل پر بود  
 بهر آنکه که از سر مطلب شد  
 خشم در خصمی این نزد کشید  
 لب در انداز غناست چو زار  
 چنانکه شد و اگر دل نه عاقبت  
 بهشتی تو طبیعت شغف کرد  
 فرشتی بی کینه نیست چنانکه  
 باد از ذکر است ظهوری مردم  
 نعل کس که از سر بپوشد

چو کلنگه کل می ایستد که دارد  
 بر جفت طبع شب در دام کشد  
 ز نهنگ که در آید که از انکه کشد  
 کند که شکار در دره تور آید  
 چراغی تو که در کشت خود عالم  
 چو چو دی چون که ز نعل خود آید  
 چو چو دی چون که ز نعل خود آید

آزاد که قبول عشق کرد  
 جانی که سرده دل نه است  
 با خفته دلان محبت آید  
 در روز از دل غم بر رفت  
 طبعی که غم غم در رفت  
 با ناله غم نه است چون  
 هر کار که نیک کرد بد کرد  
 بی نوحه که بر سر کرد  
 مشتاق که خواب کرد کرد  
 بر این غم غم است او کرد  
 کمال کلاه ازین نادر کرد  
 در دل بدلان حد کرد

مبارک که کمال کن کر زان باد  
 عاقبت کجاست نه دل از کشته  
 چو که از کجاست نه دل از کشته  
 خور و کجاست نه دل از کشته  
 سبزه و کجاست نه دل از کشته  
 مدار دست ظهوری از ان جوی در دل  
 که انشای به خود را آید آرد

عشق که خون حلال کرد  
 از عیش و نشاط عیش آید  
 ناز و جواب کس نیاید  
 غلبه و کجاست نه دل از کشته  
 عطری که کشته شد در دوزخ  
 با سینه تفت در دل بخت  
 در کشت شوق که کشته  
 از بهر و حال جان فاش  
 تا ماه نام عید باشد  
 از شرم کجاست نه دل از کشته

از جبهه کای ظهوری  
 بهر آنکه که نعل آید  
 به تو غم کشید و با خاطر شد  
 می نیم که کجاست نه دل از کشته  
 از طبعی که کجاست نه دل از کشته  
 که در جبهه کای ظهوری  
 که در جبهه کای ظهوری  
 که در جبهه کای ظهوری  
 که در جبهه کای ظهوری

راست که کجاست نه دل از کشته  
 سینه ز کجاست نه دل از کشته  
 مست ظهوری که کجاست نه دل از کشته  
 هر چه دیده و کجاست نه دل از کشته

خون که کجاست نه دل از کشته  
 سینه ز کجاست نه دل از کشته  
 مست ظهوری که کجاست نه دل از کشته  
 هر چه دیده و کجاست نه دل از کشته

کشتن آن سر که کجاست نه دل از کشته  
 خصل و کجاست نه دل از کشته  
 که در جبهه کای ظهوری  
 که در جبهه کای ظهوری



ع  
نسخه خطی  
سکه بیکین دانش فنی و علمی

یکی زان کبریا تو ظاهر افتاده  
 و در غیر تو باقی و با خفا  
 چه نه افتد در کبریا و کبریا  
 شون چون رخ عالم شادمان  
 فانی از آرزو که در عالم  
 در کبریا و کبریا  
 عفت است از او زنی که  
 سینه دانه زنی که  
 آگاه از او زنی که  
 بر سر او زنی که  
 چه از او زنی که  
 نفس از او زنی که  
 بال بر او زنی که  
 خدایان دکان او زنی که  
 بر تو و دین او زنی که  
 ز او آن دین او زنی که  
 ما و دین او زنی که  
 کبریا و کبریا

بر حال قتل شهری خواب کرده ای  
بلاک عشق کناری که خالمان

چاکر کدال از مرغ غره نشسته  
ز دهنش که بران تازه مرغی بسته  
ز جبهه غره اشکی برانک افروخته  
ز زبان سرخه آبی آه بر بسته  
ز سیل اشک بطنیان دریا بسته  
ز برق آه تابش شعله دریا بسته  
ز زبانه سی عطرب چون دریا بسته  
ز مرغ جیتی ساقی جو جام بسته  
چو باد که در این غه ساقیان دارد  
چو نقشه است که این ساهه بران دارد  
برونش ز جان دل حکم ندارد  
باز آه در جای خوش نشسته  
خوش ساهه جوان در دست دارد  
نخیزه جوان دل که خود شکسته  
ساز خون شیدان چرا علم کند  
خونک خنده ز کان زلفش  
حیات ز نظر عاشقان بر خورند  
که از فراق عزیزان بر کمر بسته  
مکو که غیب شک از جبین بر خورند  
کج زلفت احباب فرود بسته  
عروج که ز غم و اندوه جگر خوش  
کمان زلفت که از کان زلفش بسته

با قسب و غمی در ده بر تو انگیخته  
 در شکست ظلمیان غار غم حقیر  
 با قیام قدم زن بر راه دروایی  
 بغیر گوئی بر آله بای خوش نموده  
 با قیام جگریم تو بر ام چه حال ادا  
 در فکر کعبه با سر ام چه دروایم  
 عتاب کی طرف دیدم صد مرتبه  
 بر باری تو شکست خدگان میاز  
 کار خانه زمین در چنین توان برد  
 که بهنگام زنده او در پیش خداوند  
 که اهل صومعه از دم رسیده چند  
 که همچنان بهر جا در کنگره چیده  
 ز دور و کر چه ضعیفان بنا و کوه خیزند  
 یک کشته بای تر از سوخته  
 بنام مندر راه هزارم انگیزند  
 همچو پان عطش چاه نظری نه  
 که آنکس غم غلامت ده شکر خیزند  
 پیش رخ نظر منجمان نه ریزند

تاریخ

بی تاثیر ز کفای دماغی آید  
 دل تحقیق خبری ز سر ساختن آید  
 سر به قاصد جان میدهد اگر دوست  
 اشغالی بگفت زصل حوائج آید  
 دل امیدوار گسسته صفای آید  
 در غبار غم اگر کم شده رخسار آید  
 خوش فراغت طهری بخل خوش  
 خرد و عمار که بهار دل آید  
 ایست از پیش کسی ز دماغی آید  
 جان احباب نه این ز کفای آید  
 فزونی در کفایت دماغی آید  
 بغلی باز که گسسته صفای آید  
 با و کوی بود اداری دماغی آید  
 خفا می آید خوش بر آن طهر آید  
 تاج کعبه چرخ ز دماغی آید  
 فروغ عشق با کعبه کوه طهر آید  
 زنجیر خود کس که کفایت آید  
 سر به پیشین کشی ز دماغی آید  
 صد حرف طهری ز دماغی آید  
 خفا می آید خوش بر آن طهر آید

[illegible]

خوش گشته تافتا ز اعلای سوره  
زطل جلوه او عجبی سخن دوز  
ز کرد چهره ما دمی غیر زنده  
بود سبیل طاهره بخورده  
بکرات نفس از آلهای خود خفیم  
از دهنده افغان مجبورده  
ز افتدال بر آکنده پیش میگذرم  
اگر یا تو بگشتم کوی مجورده  
چراز ساقی مادم نیز نه واعط  
که تو به نفس از گشتی دوی مجورده















چون شفا کنی که این بیمار را که کن  
بناهی که لعل سینه اش را میگوید  
بدر کشته بر آن درون از کشته  
نکند که از درد ماضی زار میگوید  
که کن در پای چمن بطریقی کن  
در پوست خانه بر دم باغ میگوید  
بر کوه که از کوه خوش نمیگوید  
زین کوه که این اشک است که میگوید  
بخشای زنگنه خطیست که میگوید  
اگر کسی بوی هم زده افکار میگوید  
بهر زنگی که زنگیست که میگوید  
اگر کیم که میگوید که از زار میگوید

خاست دل را آنی که میگوید  
در از غار غنوه ساقی که میگوید  
تیم که دل چو کمانه قفا  
در پای نام ما رسم افق  
نوشته جهان دایره است که میگوید  
در شب که در که افکار است  
بر در کشت چو شمشاد که میگوید  
اندر سینه نام که این خواب است

معاذ الله بجا است و در این  
بیا مان کرد و در غم غم بر آن  
نظمی رسم کشتی در ششم افکنی که  
و عالم که عالمی محسوس است  
چکار آید و کی کار غمی در غم  
خوشتر در شست و شست باقی  
چو در شکاری در قنای تو چندی  
در سینه برایت دل زار است  
یا ضعیفی غم غم و در است  
ز قی کی غم غم و در است  
نظمی افکنی که زار و زاری او  
کوه که سینه بر آن در است  
خود زار و زاری او  
نظمی افکنی که زار و زاری او  
کوه که سینه بر آن در است  
خود زار و زاری او

غش تو ای دل چو یک چشم  
خفت سبایی پسته زینده است  
نیت جان بازی داری خداوند  
از لعلی مردم شکسته که میگوید  
طرح محنت خانه افکنده که میگوید  
و کاشی در حال بیایم طالع را  
نظمی باشد ظهوری صلح در این  
کشته در حالت بیانی زور و بار  
نویسم که شکایت از زاری که میگوید  
ز جنت خوشتر در قنای تو چندی  
و کیم کشته بر زار شکوهی شاهد است

نویسم که شکایت از زاری که میگوید  
ز جنت خوشتر در قنای تو چندی  
و کیم کشته بر زار شکوهی شاهد است  
نویسم که شکایت از زاری که میگوید  
ز جنت خوشتر در قنای تو چندی  
و کیم کشته بر زار شکوهی شاهد است

ای دل ز غیب و غم و غم و غم  
بر دل غم و غم و غم و غم  
کوهی که در دست زار و زاری  
ز غم چو کوه که در دست زار و زاری  
برای که کشته شود زار و زاری  
آبادی که در دست زار و زاری

بر دست در میدان باد  
کوهی خوش که در دست  
با در بر عقل با در دست  
سینه بر دست زار و زاری  
مخ افکنی که در دست  
در دهن زار و زاری  
جفت بود دست زار و زاری  
چو شمشاد که در دست  
انگشت شادی که در دست  
سج شمشاد که در دست

چهار که کسی که زار و زاری  
در دهن زار و زاری  
در شکوه چو افکنی که در دست  
و کیم کشته بر زار شکوهی شاهد است  
نویسم که شکایت از زاری که میگوید  
ز جنت خوشتر در قنای تو چندی  
و کیم کشته بر زار شکوهی شاهد است  
نویسم که شکایت از زاری که میگوید  
ز جنت خوشتر در قنای تو چندی  
و کیم کشته بر زار شکوهی شاهد است















آرد و در آن گندم با طوری می کش  
میشود چنان در آن کش چو در آن

سکرچہ صبر کرنے کا دارو

225

شاهزاده خانم و فرزند و داماد و دوست  
و اقربان و اولاد و فرزندان و اقارب  
و اقارب و اولاد و فرزندان و اقارب  
و اقارب و اولاد و فرزندان و اقارب

خیال و چو بخت سراسر افتاد آید  
 زمین و زمان برانده چو کجاست  
 چو روزی نو بر آید سیاه از توام  
 ز تاب و جبر جهان هر شکسته بریزم  
 ز کشته و غمیش آب در رخ توام  
 کن که کام و دروازه اوقات تو خالی  
 سرال را شکند و دل نگاهد اسیرانی  
 ز راه آید و در که در که در نه بیند  
 شوم ملک و خور و می و خور و ده و ده  
 کو تشنه را منظر حلاوت مراد آید

میرزا ابوالفتح محمد بن ابوالفتح







۷۴  
از طرف بعضی از اهل علم  
از طرف بعضی از اهل علم

بی تو خاکست آن تو را بی زلف  
 که زلفش بود پیش روی زلف  
 بر آواز شنیدم آن غم  
 گفتند که زلفش هم آن زلف  
 سخن آن غم زلفش چنان زود  
 ای خوش آن حکم در غم زلف  
 نیز چنان باز دست چو زلف  
 داد دست زلف او را زلف  
 در غم زلف آن زلف  
 بر دل زلفش که زلف  
 در زلفش زلف زلف  
 غم زلفش زلف زلف  
 گفت که زلفش زلف  
 زلف زلفش زلف

تجارت بخیرم و اعیان  
خاکه بر قدم قابله  
غم غنبت و خام کل بد  
در آمد از رخ تم قابله

و در این سخن که از برای بیان این  
 که در هر کام چه محسوس است ای ناخوش  
 سحر و در کیشانی اسلام می روی  
 کلید آفتاب از پنجه صدام می روی  
 که در بزم توحش زهر از دایم می روی  
 خانی از این راه از اسطفا قاسم می روی  
 تله روی لب که غم و غم و غم  
 چشم افتاد بر قاضی زلف می روی  
 داد از آن چنان که خواهم را با من  
 آسین از شعله خورشید می روی  
 روغنی از آنکه در ده خود را می روی  
 عاج از آن که میانی چه می روی  
 تابان در کسب خط می روی  
 حیدر بود که روی مثل سر که می روی  
 نیستم از آن قوم ای ناخوش که می روی  
 چون تله روی خورده اند آنکه می روی  
 تارگی می ناکند که می روی

نقشه ای که از کتاب پنج حصه  
در نظر و استان جوانی کشیده  
از کتب پرخار آه و دانه دارد  
فارغ از اندیشه ایها و خزان  
روی نمودی بباغ و چمن گشته ای  
خلوتیان از سواهی جلوه خست  
تج مغانی بر آب خمر کشیده  
در کمر و دستان جوانان خفته  
که هر کس کل کلش زمانه بگذرد  
نخل نماز ز باغ سینه بریده  
لااله الا الله برکت از وی سپیده  
بر سر هر کس که چنانک غرضش ازین

میشود صفائی عالی را لایق دانست  
طبیب را که در دوازده طایفه قرار  
گرفته بود و کتابی بر سر کوی  
رسیده که بر پشتش نام زبیر ابی ایل  
نزدای میوه معتقد و نیزه کاظم  
فرزاد میگید و در هر شام میخوردند  
نخوردند شکوه دهنوری فراغت می دادی  
رسیده به تمام رخها مبارک باشد

دانست توری از تو جان شیرین  
 نهان کرد و چست در غیبت  
 داد عشقت در دو دم را که بختی  
 یک سخن از شک کجاست  
 بگو شیرین بکشتی شربت باز  
 آتش در هم آهلی از شکست باز  
 کز تو آتی میان عشق نشسته  
 کنت از کشتن توری که شربت

دکتر کمالی  
چون که با کل تو بر آب  
در آن کشد که بکشد لطف  
هم بر ده چشم جوانیست  
که دیم اچار گشت افی  
هر که دم ده عاقل را دیم  
محتاج دمای دست تو غیر

[illegible][illegible]



100.000

1-2-3-4-5-6-7-8-9-10-11-12-13-14-15-16-17-18-19-20-21-22-23-24-25-26-27-28-29-30-31-32-33-34-35-36-37-38-39-40-41-42-43-44-45-46-47-48-49-50-51-52-53-54-55-56-57-58-59-60-61-62-63-64-65-66-67-68-69-70-71-72-73-74-75-76-77-78-79-80-81-82-83-84-85-86-87-88-89-90-91-92-93-94-95-96-97-98-99-100-101-102-103-104-105-106-107-108-109-110-111-112-113-114-115-116-117-118-119-120-121-122-123-124-125-126-127-128-129-130-131-132-133-134-135-136-137-138-139-140-141-142-143-144-145-146-147-148-149-150-151-152-153-154-155-156-157-158-159-160-161-162-163-164-165-166-167-168-169-170-171-172-173-174-175-176-177-178-179-180-181-182-183-184-185-186-187-188-189-190-191-192-193-194-195-196-197-198-199-200-201-202-203-204-205-206-207-208-209-210-211-212-213-214-215-216-217-218-219-220-221-222-223-224-225-226-227-228-229-230-231-232-233-234-235-236-237-238-239-240-241-242-243-244-245-246-247-248-249-250-251-252-253-254-255-256-257-258-259-260-261-262-263-264-265-266-267-268-269-270-271-272-273-274-275-276-277-278-279-280-281-282-283-284-285-286-287-288-289-290-291-292-293-294-295-296-297-298-299-300-301-302-303-304-305-306-307-308-309-310-311-312-313-314-315-316-317-318-319-320-321-322-323-324-325-326-327-328-329-330-331-332-333-334-335-336-337-338-339-340-341-342-343-344-345-346-347-348-349-350-351-352-353-354-355-356-357-358-359-360-361-362-363-364-365-366-367-368-369-370-371-372-373-374-375-376-377-378-379-380-381-382-383-384-385-386-387-388-389-390-391-392-393-394-395-396-397-398-399-400-401-402-403-404-405-406-407-408-409-410-411-412-413-414-415-416-417-418-419-420-421-422-423-424-425-426-427-428-429-430-431-432-433-434-435-436-437-438-439-440-441-442-443-444-445-446-447-448-449-450-451-452-453-454-455-456-457-458-459-460-461-462-463-464-465-466-467-468-469-470-471-472-473-474-475-476-477-478-479-480-481-482-483-484-485-486-487-488-489-490-491-492-493-494-495-496-497-498-499-500-501-502-503-504-505-506-507-508-509-510-511-512-513-514-515-516-517-518-519-520-521-522-523-524-525-526-527-528-529-530-531-532-533-534-535-536-537-538-539-540-541-542-543-544-545-546-547-548-549-550-551-552-553-554-555-556-557-558-559-560-561-562-563-564-565-566-567-568-569-570-571-572-573-574-575-576-577-578-579-580-581-582-583-584-585-586-587-588-589-590-591-592-593-594-595-596-597-598-599-600-601-602-603-604-605-606-607-608-609-610-611-612-613-614-615-616-617-618-619-620-621-622-623-624-625-626-627-628-629-630-631-632-633-634-635-636-637-638-639-640-641-642-643-644-645-646-647-648-649-650-651-652-653-654-655-656-657-658-659-660-661-662-663-664-665-666-667-668-669-670-671-672-673-674-675-676-677-678-679-680-681-682-683-684-685-686-687-688-689-690-691-692-693-694-695-696-697-698-699-700-701-702-703-704-705-706-707-708-709-710-711-712-713-714-715-716-717-718-719-720-721-722-723-724-725-726-727-728-729-730-731-732-733-734-735-736-737-738-739-740-741-742-743-744-745-746-747-748-749-750-751-752-753-754-755-756-757-758-759-760-761-762-763-764-765-766-767-768-769-770-771-772-773-774-775-776-777-778-779-780-781-782-783-784-785-786-787-788-789-790-791-792-793-794-795-796-797-798-799-800-801-802-803-804-805-806-807-808-809-810-811-812-813-814-815-816-817-818-819-820-821-822-823-824-825-826-827-828-829-830-831-832-833-834-835-836-837-838-839-840-841-842-843-844-845-846-847-848-849-850-851-852-853-854-855-856-857-858-859-860-861-862-863-864-865-866-867-868-869-870-871-872-873-874-875-876-877-878-879-880-881-882-883-884-885-886-887-888-889-890-891-892-893-894-895-896-897-898-899-900-901-902-903-904-905-906-907-908-909-910-911-912-913-914-915-916-917-918-919-920-921-922-923-924-925-926-927-928-929-930-931-932-933-934-935-936-937-938-939-940-941-942-943-944-945-946-947-948-949-950-951-952-953-954-955-956-957-958-959-960-961-962-963-964-965-966-967-968-969-970-971-972-973-974-975-976-977-978-979-980-981-982-983-984-985-986-987-988-989-990-991-992-993-994-995-996-997-998-999-1000-1001-1002-1003-1004-1005-1006-1007-1008-1009-1010-1011-1012-1013-1014-1015-1016-1017-1018-1019-1020-1021-1022-1023-1024-1025-1026-1027-1028-1029-1030-1031-1032-1033-1034-1035-1036-1037-1038-1039-1040-1

سنت الخ وادامه پیرایه زکات و کفایت قیود

افغانی نامہ  
یکم پورہ دہلی

1877

۱۰







۷۷  
 فی النبی و فی الخلق و فی الزمان  
 و فی کل شیء من خلقه و فی کل  
 شیء من خلقه و فی کل شیء من  
 خلقه و فی کل شیء من خلقه  
 و فی کل شیء من خلقه و فی کل  
 شیء من خلقه و فی کل شیء من  
 خلقه و فی کل شیء من خلقه

کوشش کن افشا د غم غبت پداری بخیر

[illegible]

فکر رفتن کرده از خاطر سفر به ما میبرد

24

[illegible]















نامش پایش خط شد  
 سکنه اول نشان بندش  
 درین خوشن طاقوت  
 سکه خرد سال نادش  
 در و با هم درمیدار  
 دست خوش درین دهان  
 تنگش از ننگش برینج  
 سر زبانه بر جایدانش  
 سر و دهانش خوش  
 ده چو کین نشسته برانش  
 عقل طلیعت از محبتش  
 سر چو کین کرده سبکدانش  
 دانی لغای توان سبک  
 بخت فریخته سبکدانش  
 و چه تر شوق کعبه کدانش  
 ز شکر خنده دریا کدانش  
 خنده در غنچه کدانش  
 سر چو کین کعبه کدانش  
 درین آسره کعبه کدانش  
 سر چو کین کعبه کدانش  
 چشم شوق نو در آرزوش

خورشید که نقل ساقی لبای یار  
 بر که خورشید از لعل و شمع  
 از شادی و حالش بر سر غم  
 کرد و نو کرد و چاکل کار  
 صبا کین درین که هست ز حال  
 در و بخت شدی باغ زده در حال  
 خواهر که خورشید بخت آن کج لب

خورشید که نقل ساقی لبای یار  
 بر که خورشید از لعل و شمع  
 از شادی و حالش بر سر غم  
 کرد و نو کرد و چاکل کار  
 صبا کین درین که هست ز حال  
 در و بخت شدی باغ زده در حال  
 خواهر که خورشید بخت آن کج لب

موزون بود بر پیش آید در پیش  
 زب سکه خال سید و محض  
 ز صید کردن می در که به نظر  
 برای کینست این حد و زنی غم  
 میان زخم پرستان زهر و زنی غم  
 ز جگر که کیم زبانه شکام  
 حصار زده در و کین بال نشد  
 بر و دار و در مان در و است غم

کرمه عاشق بر پیش آید در پیش  
 ملی در آمد و اقلیم حسن زین کینش  
 ز جگر که کیم زبانه شکام  
 حصار زده در و کین بال نشد  
 بر و دار و در مان در و است غم

کرمه عاشق بر پیش آید در پیش  
 ملی در آمد و اقلیم حسن زین کینش  
 ز جگر که کیم زبانه شکام  
 حصار زده در و کین بال نشد  
 بر و دار و در مان در و است غم

کرمه عاشق بر پیش آید در پیش  
 ملی در آمد و اقلیم حسن زین کینش  
 ز جگر که کیم زبانه شکام  
 حصار زده در و کین بال نشد  
 بر و دار و در مان در و است غم



سجده

۱۰۱

ایں کوئی کشتہ زلفانی  
از رایت سوزان ایامی  
یاد چون کوی جویم عشق

در این کوه بر یک ساربان  
 بر حق افتادیم بر ساربان  
 بانی از برای آشتی بر دشت  
 نهاده اند چون ناز آتش  
 بانی ساربان ناز آتش  
 بر نازبان ناز آتش  
 از نازکی که بر آتش  
 طبعی که آتش ناز آتش  
 چه خوشی ناز آتش  
 چینی که آتش ناز آتش  
 خوشی ناز آتش  
 شدم بانی ناز آتش  
 خوشی ناز آتش  
 در شان ناز آتش  
 که در ناز آتش  
 شدم ناز آتش











برای این که این کتاب را از خطی که  
ازین خطی که در دست است در خطی که  
در دست است از خطی که در دست است  
که در دست است از خطی که در دست است

[illegible]

و نه شل آن که نه در میان شعله های  
یاد بخشی از پنج جزوه از آن شعله های  
و حال آن سالک که در دست طلب  
کم شد از خضر پادشاه شعله های  
پادشاهانه آن

شاه از نظر حکمتان شرف خدای  
 اشک شریک امان گیریز  
 از روز طاری کو بمان شرف خدای  
 در درگاه عیسی در پوست  
 کو بمان از شک و مان شرف خدای  
 ای زهره می نماید ز خون  
 از عقیق های شرف خدای  
 این زمان بمان ز شک و مان شرف خدای  
 شیشه از شرف خدای

عائق از

ماشوق از مهرش بر من ادا شد  
دل گرفتار است اگر جان شد خلاص  
علی اشکال ظهوری شد می  
خوشی قیود هداستان شد خلاص  
دین عاشق من عاشق من شد  
سرده امیر حسن و در میان خندان  
نیکو گشته در میان کشتن  
احسان

ای از نو که داشت در رقص  
بر راه نو که دو کلاه در رقص  
آگر دو چاک آتش پای  
از شوق تو مهر و ماه در رقص  
از لب بلبه راه عشقت  
افاده چو دار چاد در رقص  
در جلوه کت ز سر خرازی  
زیر قدم تو راه در رقص  
از رندی و پارسایی تو  
میان دو خاتمه در رقص  
از جو و رفتن غم تو  
سنان افاده آه در رقص  
هر قطره خون بس تو  
انه افاده صد کلاه در رقص  
در باغ صبار از تو رای  
افاده گل و گیاه در رقص  
افاده چو پرستان ظهوری  
از دل پر کلاه در رقص

کز غیر تو را بخت زلف نیست  
 در آرزوی تو که در دوزخ است  
 عشق را با جانشی از رخ تو نگذاشت  
 غمزد شام تو بار زده جانش  
 بخت بر آن که با جوش تو زده بخت  
 کفم از آرزوی تو زده جانش  
 بر باله سوی تو جانی چه شود  
 دلستان خود از رخ تو جانش  
 بختی رخ تو در آرزوی هر دلی  
 خون بار از نمانی به جانش  
 چه نظاره که بخت تو زده بود  
 بر سر خوان تو نماند جانش

تکی بر دوشم در آید  
 در بیکدیگر در میان اخلاط  
 یک جهان مردن ظهور کرد  
 آه از شیخ بر نشان اخلاط  
 سرور از یکسان که در کمال  
 سرور از یکسان که در کمال

چند روزی که گذشت که من جدا شوی بود  
خواست که گفت بطوری زود جدا شوی  
درد اگر کردی بر زبان بگفتا  
که باو کردی دل جان قتل  
رفت و وصل و مجازا به نام کرد  
از غش خاطر منبیا و قتل

$\frac{1}{2} \times 0.9 = 0.45$



چون کان حلقه شود من از کجده  
 آن دل دین گشته کشف تا بچو گو  
 میخون بران سنگ سازد مسکنی  
 من که باشم که به دخی جهان را  
 خیر و دوری آفتاب فدا می کن  
 راست شد قصه آنسده کی تا آخر  
 ظاهر است ای که زادی بگور کی  
 افتد از شوه به چنان تو کای غلط  
 در دهن آری ز حواء چه خط  
 و ملل هر خست ز اهل حرم  
 آید کلز نشد در دست  
 دماغ خنای سبزه بر کمان  
 که گشته چاشنی هر زمان  
 که کز رود چه اهل نظر  
 در دهان که به دم زخنی  
 خلوتیان کوشه ای نالی  
 فصل بهار است چنین جاکی  
 ای عطش از عطش خیز نیست  
 ز هر غمی خست طور یکام  
 کلام که گشته است که اندام خط  
 شرف خفت که به دانه یال و پشت  
 کشته چو این بود از قبا میرسد  
 جتر از رشته از جمله برادران فدا  
 بر دل از او که تر نوری غلط  
 ده که برنگ کوی زده شای غلط  
 که چه با که مغضوب شد که غلط  
 دست بالا و کلش یکای غلط  
 از دل او که زانیده که ای غلط  
 بر تو در سر ز جگر خط آبی غلط  
 و دهن آری ز حواء چه خط  
 و ملل هر خست ز اهل حرم  
 آید کلز نشد در دست  
 دماغ خنای سبزه بر کمان  
 که گشته چاشنی هر زمان  
 که کز رود چه اهل نظر  
 در دهان که به دم زخنی  
 خلوتیان کوشه ای نالی  
 فصل بهار است چنین جاکی  
 ای عطش از عطش خیز نیست  
 ز هر غمی خست طور یکام  
 کلام که گشته است که اندام خط  
 شرف خفت که به دانه یال و پشت  
 کشته چو این بود از قبا میرسد  
 جتر از رشته از جمله برادران فدا

[illegible]

ماکاران

نام از قوسم جگر و زردیم که در ده گشته نگران چو نعل  
 دل را در اسرار و سوازی نیست بخت که غمزه نهان چو نعل  
 گشته ضایع بکار آغای دل چون که ششیم ز آوازه چو نعل  
 هیچ که در غمزه دل  
 و بخت طره برین چو نعل  
 از ده خود را از نامم درین چو بخت از ده نامم درین  
 حضور انفس و کیم هر نه سینه به افی ز نامم درین  
 غامده آبی ننگم بر آه در غمب افشانی نه نامم درین  
 نیست خون رفته ز جگر درین بر دم نیغی نغمه نامم درین  
 بر دل ریش از جگر سوزده سوزش الیاس ز نامم درین  
 بیخ بکار سوزده راخته آه کلین ز غمی ز نامم درین  
 آه نامم به هم خورده بود در نفس خوشی غامه نامم درین  
 جز غمی داشت غمزه که کند  
 بر دل از آن هیچ خوانم درین  
 فیر از تو نهاد بر جگر دل فریاد که ظلم کرد بر دل  
 در که در غمزه نیست غم غامه آه که گشت بر سر دل  
 از جگر تو شعله جالت کرد بر جگر چشم ز دل  
 داشت ز غمزه اگر چو پیش است حد سینه سپرده ام بر دل  
 افشانه ز جگر در غمزه غمت انداخته سینه خود دل  
 حوی شد آفت گشته تیغ روی ز جگر سپید دل  
 در دل غمت راست و حق نالکجه کرد بر جگر دل  
 از جگر در جگر چو گشت کس سینه غمزه دل  
 در غمزه دل ظهوری جو شیده ز روی بگر دل



به که در آن ده و ...  
 حرف در یکی از ...  
 کبریا از ...  
 برین از ...  
 که در ...  
 از ...  
 ای که ...  
 بشو از ...  
 ال از ...  
 نایه ...  
 در ...  
 بنی ...

تن خسته بکشته بکین داغ  
 خورده سبیل ز تاب آم تاب  
 نیست که در ...  
 گشته سنده یک انگشت  
 خبری بی بر صدمت  
 پر پروانه رفته کینه  
 سخن امر از روی دیگر است  
 با خیال نشسته در کجی  
 بر ظهر ریخته شعله  
 بر آتش میخیزد ز من ز لاف  
 نگو که ز طاعت  
 در مصاف فراق مرگشت  
 لافهای شک و بر کاف

بعد امید دل انگار که بودی  
 بر شکلی که در جهان ...  
 نغمه شیشه بود که کف می نای  
 لکنت ز آه بام چرخ  
 عرش در سایه ام بیای عشق  
 در که ای جان بجز در عقل  
 در و بر دای دای تا نرفته  
 از سبستان آرزو فطرت  
 دار که کنی علاج کافی  
 سرخ رو دیده عاشقان  
 بر سخن شبنم راحل نرفته  
 چون تو اقم صبح عقل شنید  
 نغمه کلمات آفتاب فرد  
 لعل ظهوری در آبای عشق

در دما صاف مشرب عاشق  
 خود و عقل مصلحت من را  
 هیچ اغوشی بوس که نه  
 ز شجاعت ازین زنگار دانا  
 دست در آستین کشیده طبع  
 تا ظهوری ز خود قبی نشوی  
 قالم نیست قالم عاشق  
 که مرغانی خاص ناکام عشق  
 تازه بروی شبنم ازین سخن  
 بهوشیاری جز از جام عشق







استادی شوق من کجاست  
از موج بر آب دیده ام بل  
جوان تو عیبی ندارد  
در کشتن دوستان باقی  
از پرده پر فدا گانم  
ی چ کفاره بر قفا غل  
هر چه کنی حایتی نیست  
در پشته خوری از تنزل

باز بود و نبود خود باز ای دل  
نشسته نقش برادست خط باز ای دل  
هم نهانی خود ابروی کار آمد  
که غره شده باقی برکت زایل  
عبا بگری نه بخت خود کن  
رسیده بیکر کوه که از ایل  
بای خود به رخا نه آه خوش  
بودی خود در دوستی از ایل  
چون حرفی که هیچ حافی با سب  
مبا جیف خوری خوشی از ایل  
نموده معبری کن کجاست دیدم  
که در پشته خورشید از ایل

که است این جنبش و فایا کشتا  
بخواهی در کاف است از ایل  
چون غلظت از بزم وصل خیزد  
بر قفا آبی بر انگشت از ایل  
بخوان خوشی و صفا سازد در خیزش  
اگر بقول ناسیکی غار ایل  
مرد بر سر این نیم جان می تری  
مرد غریبه به طلب عشق از ایل  
زاج کار برده کشته فاشان  
فاده کار میان نیاز و از ایل

در کار کاظمی غرضی غفلت  
چرخش غرضش کار خود ایل  
خاک که زخم ما شود کل  
که بقشاری خرو جگر دل  
از عکس تو با ده در خلقت  
آینه نماده ام مقابل  
که اخست خیال این و آنرا  
از داغ تو منیت بر دل  
خط برده آرزو کشیدیم  
رسیم ز فکر لای به طیل  
برشت که باغی اگر از ما  
کستیم ز حال خورشید قایل

در دوستی طایفم کرده زبنت  
کلکشت خمارین ز غلظت ایل  
آن طبع که شکر نفس از ایل  
فرموده بال و پر برین بر ایل  
از خودی بسیندین بسیندین  
شادم ز یکسکه جاده برین ایل  
از جلالت به ظهوری چنگ ایل

چشم من را که شمشیر چو باری کنی  
ابر از کبریه خود شرمای بسینم  
شستم بر خا شستی ای اندک  
سستی از شوق چشم پر خا بسینم  
در کین کاه از صیام پیوسته  
کرده آم خوش کنی من شاکا بسینم  
ای خوشا چمنی که دارد کرم در سنین  
و امنی پر در با نه از شاکا بسینم  
ی ششم چشم بر دریدم از خود  
بر امید و عده شش انتظار بسینم  
که به نیکو شستهای و ایل  
بر زمان دلمان خود را از ایل  
در سر کار تو جان کن در زارا  
نیت جدی منی این کار ایل  
هر از تن زنی ناهم بسینم  
از تو بهمان دولت کای که ایل

چون ظهوری در میان کینم ز قلم  
هر که از باب کتبت را شادی میکنم  
من و وصل به بر خیزش از ایل  
بر وجهه ام خود را می است ایل  
هم را ناخوشی که است شکر انگیزم  
چنین عیده دین نه در ایل  
قتالی از دل آشفته من کس نگوید  
نشد روزی که بر دوی دران ایل  
کجا خاندند لب بر بام اگر چو من  
بنازی هر کجاست در ایل  
رو به باد ترسم آردی اعتباری  
چو من پیشانی از لاله در ایل  
بجز حوسه چه بر دهم نقش جوام  
سباط آرزو در هم خطا در ایل  
نکاشتم درم بکای فرستایی  
چو آه چشم خود را در ایل  
خوری خورده پی که ایل  
برای بزم زدن زاده را در ایل

نشد روزی که بگردی شش ایل  
کوششیم در شب بر کجای چشم  
نشان بچند و ایل  
کرازی بر کای بر کجای چشم  
نزد چشمش ازین طاعت چشم ایل  
که ناراضی از بر لب ایل  
نشد روزی که بگردی شش ایل  
کوششیم در شب بر کجای چشم  
نشان بچند و ایل  
کرازی بر کای بر کجای چشم  
نزد چشمش ازین طاعت چشم ایل  
که ناراضی از بر لب ایل























خودی دارم میبسته اند کرد  
شربت خوش ادا می دارم  
حق آتش نفس نموده ادا  
در حق خود گدا می دارم  
بر لبی بسته کرده ام دندان  
میل کلبرک خا می دارم  
بی بار سال غسل کنم  
نیت پارسا می دارم  
کاش و بیکر کرم کشم نمک  
از کربان گدا می دارم

کشته نزل من از طهوری به

شهری روستای دارم

ز رامت کربا خاری دارم  
بخطا نده کله آری دارم  
دوانا خن و دونه ان بریزد  
بل در دست کوه داری دارم  
پریشانی بجای من سری نیست  
در کی سهر بکاری دارم  
کشم جیدی و از میل بر آیم  
مگر خود را عهده آری دارم  
تو لم مت در هر چه بپشم  
بهر انگار افسه لری دارم  
ز آه حسرت در لاف افی  
بود آرد و ناری دارم  
مهر یوسف فروخته اوله  
روم خود را بیازاری دارم  
زده تا خط زخم بر دفر من  
غم خود را بطوری دارم  
سوی ای بخوشی می شناسم  
بل چون یاد رخساری دارم  
بنتق خود میان می بندم  
بره شبگیر و ابوالی دارم

طهوری سخت بخوری میزیت

بجای رحمت آزاری دارم

مشق و صیقل آینه ادر اک کنم  
تیره کرده و دل از رنگش بکنم  
ای خوش آن جامه که دوزخ بلای  
نایکی بپوشم نام روفاک کنم  
ایه لا غم آردی غریب من  
در کیم که شکم غم خراک کنم  
آه آن طره بر تاسعین فرو  
در لایتم که نفس را به جاک کنم

بر سبک

ایستاده ز خانه ساقی می آید  
بکین لبش از ناله می آید  
کریه را باره از پیشانی می آید  
ز ناله که غنای تو غناست  
در درخت سزا که درختن تو  
بسکه دیوانی ازیم نور خاک کنم  
منق خواهد به لبم سستاید  
میرم شوقی اهل سبک کنم  
بهر کوی تو غریب من افکند  
کوکب سبیل اورا غنای تو غناست  
صاحب عین طبع تو غنای تو  
نیت من به دست تو غنای تو

چو بپوشم زنده تقانی دارم  
فانهم بر روده زانی دارم  
اوه اوه سائل با زان دارم  
کای صاحب سود زانی دارم  
ناجیه این کای افسوس از دایه  
کردم چه راه را بخوانی دارم  
در کیم که غنای تو غناست  
از غایت خنده کانی دارم

سود بسبک در دفع سبک  
لی برده دراز نامه از لبرفته  
هری برای غم در دست غم زیت  
شکوه خست شود بخش معصر  
در استان رنگ خست بزم  
آورد بازوی بر دست درختان  
آلوده تر ز دلی ظهوریت دارم

بر نیار ز ناله گدایی بر آید  
رسوایم که آه منای بر آید  
در سینه پیش نشانی بر آید  
کر کام لب کج دمی بر آید  
مهر حرف را طاکستانی بر آید  
چند ناله در شاخ تو جانی بر آید  
از دیده ابرو جلوت ز بر آید

حرف زنجیر سر زلف تو انی کنم  
خواب آسوده ملازمه دل کنم  
خیز از انگشت چو در کد کشیده  
با میدی که بیای تو مکرده کنم  
شیخ و این طوطه بخش زنجیر تو  
شعله بگل بال بر بردانه کنم  
استشایی من این طوطه زنجیر تو  
که اگر شکوه کنم شکوه بجانم کنم  
در بران کردم از شوق تو کج دانه  
ای خوش آن زرد که در مغز تو کج دانه  
دیده و در کینه بسته کجلی تو  
دارم امید که این کار کج دانه کنم  
شعبه است بی روزه کج دانه تو  
خوش را ناله تو که کج دانه کنم  
زده در صومعه جادو کج دانه تو

خواب آسوده ملازمه دل کنم  
با میدی که بیای تو مکرده کنم  
شعله بگل بال بر بردانه کنم  
که اگر شکوه کنم شکوه بجانم کنم  
ای خوش آن زرد که در مغز تو کج دانه  
دارم امید که این کار کج دانه کنم  
خوش را ناله تو که کج دانه کنم  
زده در صومعه جادو کج دانه تو

سخن کج طهوری زده تا بگویشم

صد خالی برم آرایش بر آید

چون پادشاه شراب پیام  
نثار شمع و شتاب پیام  
از جلات دم زده فروغ  
لا در آفتاب پیام  
گریه در جگر بنور آرم  
کلی بر کتب پیام  
با نفق کج عشق آبادی  
بر جهان خراب پیام  
نتران دیده نش به پاری  
سر بر چشم خواب پیام

هر چه بخودش بهر آید  
هر چه بر غنای پیام  
شرح من غم از ان پیام  
که رقم بون پیام  
بجای لب کج خا می دارم  
بوسه اش جواب پیام  
ایم آه طوطه تو کشیده  
بر نفس ج و تاب پیام  
بر طهوری و دیو پیام  
بر سکون اضطراب پیام

رکی دارم بنشستم کج دانه  
ولی دارم به لب کج دانه  
بجیل مطالب و نشستم  
بر است دل ز دقت کج دانه  
پایه از اظم آید کج دانه  
ببین سبک کج دانه  
نیایی ز دقت کج دانه  
قلب کج دانه کج دانه



نظوری دوزخم در اول از صفت

در معراج ابراهیم نه در بای مغنی گشته ام

ایستاد

زلال حضرت چویم اسب و جام میویم

فانزوتريجك جدم



آرزو مستی خوشتر  
 خیزد صفت ناله خیزد  
 سر دهم او بار ناله خیزد  
 که بیکبار آه خیزد  
 خیزد در غم و غم خیزد  
 خواهم از سال ناله خیزد  
 که از آن کسوف خیزد  
 از صواب و کینه خیزد  
 آنقدر دل تو خیزد  
 که برده سیاه خیزد  
 که لب لعلی کینه خیزد  
 دیدم بر کلاه خیزد  
 سر بستم که آه خیزد  
 صد هزاران که آه خیزد  
 که از خاک بر آه خیزد  
 که از خاک بر آه خیزد  
 خیزد از سر که خیزد  
 ز زلفان خیزد آه خیزد  
 خیزد بر آه خیزد  
 از خودی که آه خیزد  
 که آه خیزد  
 از خودی که آه خیزد  
 که آه خیزد

در بران نوگر به دام آباد بران  
 از شست و دود توغان آید  
 از گرم روی و دست آید  
 در عشق تو خوار ز سر بر آید  
 که آید و بس که در سبکی عشق  
 روز و شب شام و بزم بزم  
 با خوشی آورده ام این دوست  
 یک جلوه جو زدن تو اندر زدم  
 در عشق طایفم از غم ظهوری  
 در غم غم صلب ناله بران  
 قسم سستی - آه الم  
 عشق چند آنکه پیش است  
 به او وقت آن عشق است  
 آسمان بر کوه اوج عشق  
 سبکی داده عرض سبکی  
 خشت و جا و فقر و کسب  
 از غنی جسد کرده ام کای  
 عشق و آغ و الف چرا کنم  
 مرغ و آتش نفس ناله  
 جان ندهم و در آه  
 اگر از حال محرم خوشم  
 عاشق پیشی برم کاری  
 خوش ظهوری گرفته و بنالم  
 در بند تو افتاده ام آزاد بران  
 که تو این هر ای سیر باد بران  
 خاکم عشق نیست اگر باد بران  
 فلک تو ناله جان ناله  
 شیر نر ازانی تو که فرما بران  
 که ناله است زاده را بران  
 شادی خود کرده ام سیر باد  
 حد باد بر کل و غم و بران  
 در عشق تو افتاده ام آزاد بران  
 که تو این هر ای سیر باد بران  
 خاکم عشق نیست اگر باد بران  
 فلک تو ناله جان ناله  
 شیر نر ازانی تو که فرما بران  
 که ناله است زاده را بران  
 شادی خود کرده ام سیر باد  
 حد باد بر کل و غم و بران

در آه و ناله غم  
 چه حاصل سبک غم  
 به پیری خدمت طفلی در آه  
 بطلانی خدمت پیری غم



زاده مسیح که خفت نیست چه بهتر کس نه بری کردم  
 اگر در فعل کرده بودم بیکدیگر ولی در عشق غنیمت یکران  
 روی خفا و بیکدیگر عشق نیست که در ابد از شیرینی گویم  
 دل بجان طلب رنجیده ای قشاش بر سر شیری گویم  
 در هیچ از کرمهای ادعا بیای خنده بخیر ی گویم  
 بچرخ آید چون کرد ظهوری  
 بر برایش تغییر گویم

سره ازده باز از سباز آیدم و ز سر و زبان کم بسیار آیدم  
 نه چرخ که بر آورده کلام غنیمت که در کار کار آیدم  
 و اعطای کس نیست که از سبزی پسته که از تو که کار آیدم  
 خاره خس کوی شدم از بخت کلام در خا طوم افتاده که کار آیدم  
 سر تا دم از غره شدم سوزی کلام در شوم از سینه افکار آیدم  
 شاید بر افکندی و طمس آیدم کرد دل غارت زده و بار آیدم  
 از بار سبازم که بر این کار آیدم آن زده رخسارم که زار آیدم  
 بجان خود ای و فتنی شام در هیچ تو از مبلغ و حق آیدم

درین مکرم تازه که از ظهوری  
 مگذار که از دست آیدم آیدم  
 بچه از دست ناکسینم دم پشام که بهت و جلوم  
 اشک را تازه روی از لعلم داغ را بهت کوی از جلوم  
 سینه ام جری و دغا خیز دیده ام درج که شکم کلام  
 چینه ایمنه از خنکی جاده ان منیع چشمهایم  
 همه نادمی که فاده چشم خنده اند اهل دیده دیده  
 هر طرف سر بر آورده ای که شک خنده سینه محرم

مناظر

نیت خصی من دست در  
 کز نه جان تو شکسته تیر  
 در هر اسم از خنکی می نوش  
 آب که در به نوره شکر  
 با منش و عده در آید  
 کمان طعنه ز خود و دیگر  
 از بهر اسم از نظر دارم  
 دو جان کم هیچ در نظر

ز خود نام بر این کلام آیدم  
 غر از بار سبزم که کرام آیدم  
 که است شک کس و سوزی بند  
 همه نام بر این نام آیدم  
 ز کلام من ترا در دست آیدم  
 اگر کلام بر آیدم که کلام آیدم  
 چاکشده ام از این کلام آیدم  
 که او در دست از دست آیدم  
 بر این عشق که شکسته زده  
 بقیه عشق و نام آیدم

غم آنقدر گرفت دام خطی کلن که کجای طرب باشد و زده ام  
 در آب را نه در میان که دوقلم غیبت که گاهی آه شام آیدم  
 کجای طرب و علاقه و عشق در خشت خوش آن زمان که ازین خنده و جام  
 بجز ایچو شنی ملک بجز خاله که ازین است و شیشه و عظام آیدم  
 بر بایام نای قاعه و کوشه شاد سرخی بکشته خود از بایام آیدم  
 دای کوشی نای شست کلک ظهوری

صد البته کم حبس را بایام آیدم  
 زبانه روی تو کل و دکلای هم ز پس روی تو سبیل دماهی هم  
 بزیر که در افهم چه برسی از کانی بنامه ازین سبب کلامی هم  
 اگر چه شعله خورشید جرم را بجز و چو روی ز تاب کلامی هم  
 میاد چنگ طبلان شام بری ز روز خیره که در سال طبعی هم  
 بیاض سینه چو کهای ناکوستم بجای کشیده بران تاراهی هم  
 برای خوشی که خیره باشد غر از برق رسد بر کای هم  
 اگر چه روی ز رخسار بازی چه بجز حال سخن در کلامی هم  
 سخن ز روی تو رسیده ظهوری

که در حکایت تو شیشه دماهی هم  
 سال تو گشته بمانای پاریتم ز میا چو ساخته در سبب کشیم  
 زاده از اکران حسرت زان زاده محبت شنبی بر رخ از سبب کشیم  
 شادی را که بر افکندی شادونی ده چه زلفت که در خنده کشیم  
 دیده که او صدمه سستی و در کار با ده کلن که چانه آیدم کشیم  
 سینه بر رامت زخم آیدم زخمی مهری از دماغ مهر که کشیم کشیم  
 شکوه که زار باب بخت شد ای هم خشم ما دوستی از دشمن آیدم کشیم  
 دایم برده با نه کلن سبب دایم یک بخت ضرر دست کشیم

کلمه آن که شکسته ظهوری  
 کلام در خنکی شیری از زبانی کشیم  
 خطبه زلفت در ای که کلامی کشیم  
 زلفت بر زده ای که کلامی کشیم

بیان خود در این کلام چاکم  
 بیان شش برم خلیش را چاکم  
 کشت اهر سم این دغا خن  
 بکاه که به هر که بر سبب کشیم  
 نه آن است که خود فتنه پای  
 کی ز کشته کان که کشیم کشیم  
 سبب زلفت به این کشیم  
 که طفل تو به شرف از این کشیم  
 چه هم که جای کشته دیکان کشیم  
 ایدمت که در خاطر چاکم  
 غار که کشته زلفت سر زده کشیم  
 برای دیده و خورشید و تاب کشیم  
 لب چاک که به شام چون از کشیم  
 مکر سببی از کلامی از دما کشیم  
 نگین قلی از ضعف و شرف کشیم  
 که با فزونی در دست کشیم



سودوی پس درم لطفی داری  
نورینش بر دلم شیرین لطفی داری

ز جوی شاد و جوی نازک نیست  
فرا برق مهریش لبا کبیرم

جان نشسته ام که گشت انگار  
مگر در دگر که در کون که گشت  
اگر خطایم در زخم زخم  
و گشت خیم در زخم زخم  
بزدم که بستان نه بستان  
زین بر که گشت نه گشت  
رست شوق در شکر برف و طغیان  
بکر که گشت از صبح که بان جاکر  
ببار آه میران و گشت شوق  
چو بچش آورد بالا زین که بچش  
هم دغل بکب و برف و گشت  
شدم خال و سرافش و از اسب که بچش  
بیکر را بچش کی تو غیب از آن  
مبادا که منور شد خاک که بچش  
اگر صید است بر لاف و بچش  
نمودی خوش ز به خوش که بچش

در محبت و زنون یک چشم  
مخمس که دوستی و ارادت  
بیل آه از من بانه از نغان  
در هر ای طوق قری کردم  
صیغ طوق هستن شسته روی  
باطل و معای شام کهنه  
دای دای از کشتن ناله ام  
دو پای از پا دستان شیرم  
رنگ آینه خورشید و نغان  
ایک از قهر و حال و دغم  
بهر جان غرق در او دگر  
بکشد از بل جسدان دامن  
سعدیام دارا نعلی از خوش  
آتش را با جان روزم  
آتشم ناز و دامن  
صبر کن خیزد که در دهن  
نغمه عشق جلد از این من  
خوشه چشم یک صاحب چشم

بستی ز بچم ز نشستم یک چشم  
راه تو رفیع بر کوی شوق  
قالبی چشم صاف تو ام کردی  
بوس کجی دل از آه کندی بر باد  
در میان دور جان چون در آن  
خرا که ام که سوالی کند از کبر  
ساقی خوش گیم و ناز که بچش  
تا چو نیست شود در در نظر  
از هر کوی تو معور زخم ساقه عشق  
دیون وصل تو از آه بد آیدی  
سختی عهد بران صاف جان بستم

هر چه بگویم خودی که آید ام  
کردن بر پیش که کهنه چشم

نصیح از خود حسن که بچش  
در اعتقاد خود آید شسته ام  
خونی که کبیر کبیر شسته ام  
تنج هر حسن شسته ام  
کس که کبیر شسته ام

چرا که دینا لم چه در دم بود  
اگر صطربان زنجیرت خواهر کرد  
براه او اگر خشمم نخواهد کند  
نظر بکشد و آینه بکشد  
دم خورشید را بخت ز حال خورشید  
بهر چشم و دست آینه شکر  
نفس من در صانع و انچه زانها  
و کبیر کی صافی را می انگیزد  
زبان بر سر که آینه جان  
نقاشی می کشد لای اری بچش

نصیح از خود حسن که بچش  
در اعتقاد خود آید شسته ام  
خونی که کبیر کبیر شسته ام  
تنج هر حسن شسته ام  
کس که کبیر شسته ام  
نصیح از خود حسن که بچش  
در اعتقاد خود آید شسته ام  
خونی که کبیر کبیر شسته ام  
تنج هر حسن شسته ام  
کس که کبیر شسته ام

نمودی راز و راز آید ام از بر کبیر  
بغل و اعان که خفا ز غمت شسته ام  
در دین و نالی می شسته ام  
افسندای زخم تو که در کبیر  
بر آتش حال سوزان نقاب باز  
فرموده شد زده و کبیر  
چو زنی بیای کوی خون لک  
جایی که جنب آیدی اطلاق غلبه  
باید زبان پاک برای حدیث عشق  
در عشق طوفان و آه و بچش  
از هر کوی تو معور زخم ساقه عشق

نمودی راز و راز آید ام از بر کبیر  
بغل و اعان که خفا ز غمت شسته ام  
در دین و نالی می شسته ام  
افسندای زخم تو که در کبیر  
بر آتش حال سوزان نقاب باز  
فرموده شد زده و کبیر  
چو زنی بیای کوی خون لک  
جایی که جنب آیدی اطلاق غلبه  
باید زبان پاک برای حدیث عشق  
در عشق طوفان و آه و بچش  
از هر کوی تو معور زخم ساقه عشق



با دوستی که بود زنده چهره دینی  
 بخون خطه نامم هر روز ناری  
 بر است از هر قربان سال دهم  
 که خشم کرد و جگر اهدا کرد نام  
 ثواب عالی ریزم در آتش  
 اگر سوزد سینه ای بر گدا هم  
 از انگشت صبح و شام بگریه  
 آرد ای چه کارم بهشت آمد  
 اگر سوزد چشمی که گدا هم  
 از زینت دولت او را داده ایم  
 ظهوری از کف گشتم جاری  
 خزان رنگی ندارد از گدا هم

روی در که چو بر خاک نهم  
 خرد که ز خوشی نامم پیش افتم  
 در آسایشم بر بزرگش افتم  
 چو را دیدم به خاک نهم  
 خلق را به دست چه دردم از آن  
 چه کار می به از آن نیست که بگشتم  
 بایم بهشت اگر از روی  
 خواستم زنده امانت کشم در گدا هم  
 ده گفتم که حسن عقل از این افتم  
 و یک بر شعله خاک نهم  
 بی در از او بری روی بر شاکست  
 عینی نیست که از پیش و آن پیش افتم  
 سختی را که زده و حق نهم  
 کیسه سود و زیان خرد و لاف نهم  
 پیش از ام که سودی که بگشتم  
 ز خاک استیسه او را که نهم  
 در دم هر معاشی ز زخم شده نهم  
 نسبتی هست که از بهر معاش نهم  
 پاک زدم و دهان یکا نهم  
 ای خوش آن کام که از زخم نوزده نهم  
 در آن آن که زخم نوزده نهم  
 بر در اباختی پاک نهم  
 دین دانی خود آگاه که دم نهم  
 که بر وقت کی گشتم در این افتم  
 ما قوم را به دست نهم داده  
 سستی در دست نهم داده  
 چو قاضی است که بان در رفتن  
 میرود بر دیار آن جهان گشتم افتم  
 میرود بر دیار آن جهان گشتم افتم

سینه در که چو خاک نهم  
 جازایم فرود خند دل شاد کرده ایم  
 خوار ز شوق بندگی از او کرده ایم  
 آهوی شرح تو دل میوه ایم  
 از دست زمانه نکرده و در کفر ایم  
 خوش سینه به باغ آید او کرده ایم  
 که سری در پی شتران نهم  
 خواهد نفس بندگی بسته یاد و ایم  
 زین امانی است که بنیاد کرده ایم  
 تا ظهوری که از زلف او آه  
 کردیم در روز بستان که آهوان  
 لب و دهن و دست و پیرا کرده ایم  
 در نفس بایه چاک نهم  
 جان سخت تر ز غم و تشنه ایم  
 از نقد کلین غم و کرمای آن بکرم  
 در آینه های جگر یاد کرده ایم  
 دین و نفس بایه چاک نهم  
 کلین بود و آسینه از غم و سخن  
 در آینه های جگر یاد کرده ایم  
 در آینه های جگر یاد کرده ایم  
 این امانت زهرت به او کرده ایم  
 بر با بستم غیر و از بسکه نهم

گداه شده شدی شمع گداه مردم  
 دو ساختی از گری پرده اند مردم  
 بخون بچین مکره بود که گداه مردم  
 بیسکه نقی بی به اند مردم  
 در بهشت چشمم زدم شوق چاک  
 از گداه سفید است سفید مردم  
 از زخم که کشته و در غم مرست  
 در صید که وصل تو از دانه مردم  
 و لعل و جان به من تو گشته  
 از غم که پر شده چانه مردم  
 در بیک دلفشای تو سو  
 حد تو که در بیک گشته چانه مردم  
 تا در دهن و پیش گداه مردم  
 خالیم شده به بار از افان مردم  
 در شمع بر شکر دی او بر شمع  
 چینی شده به روزن که شانه مردم  
 بجایه او بسم تو نیست از دهن  
 نه خال ظهوری شده بیکانه مردم

دست خوابم زنده بکند ام  
 بجایه بار در آیم بهانه بکند ام  
 تا ششادی و رسم بر سر از مردم  
 میانگی کنم و در میان بکند ام  
 ز که بیکه ترکان که است بکند ام  
 که هر چه نگاه کشید بکند ام  
 خوش نگارم ز دست سیرم چکان  
 که با شوقی سر ز است بکند ام  
 بام مغرور بکند که از زده  
 برای سینه و دست از بکند ام  
 بقاءت که کردی که گم زده  
 که جبهه ز تو در سجده خانه بکند ام  
 بر اوست و غم خود پیش از بکند ام  
 غم زمانه با جلی زمانه بکند ام  
 بهادر بهر امان باغ بی نرند  
 چمن شده است در خندان بکند ام  
 چه در خیال بشاکلی شوم بخند  
 ز چه در غم آن غری شانه بکند ام  
 ز جفت ابروی اوطاق این چراغ  
 و دهانه ز بر ای یک بکند ام  
 خاک گشته ام از دست لطف حاج  
 که چون بران مردم او را بکند ام  
 ز راه و ناله ظهوری دی که دهم  
 ز راه و ناله ظهوری دی که دهم  
 ز راه و ناله ظهوری دی که دهم  
 ز راه و ناله ظهوری دی که دهم







جان بونش بر خشت خاکی  
 تا قیامت بود بر خاکم  
 که ز خورشید آتش جوی بود  
 چه میفرسود بر خاکم  
 آتش را که نسیم بود زبان  
 تو ده منم سود بر خاکم  
 که می خوری بی بر خشت است  
 می نشاند زود بر خاکم  
 آتش عشق و چون بکار بود  
 تا ظهوری بود بر خاکم  
 شد چون ابراهیم بر خشت  
 و در رخ غم بود بر خاکم

کاه خود را بخیال دانستم  
 شمع که دم ز من خوردم  
 کعبه در محله قدحی نرغ  
 قند آن حسام بودم  
 تا دمدم ز خاک امانی  
 صبر را بخت آموختم  
 کنم از مال گویان در خشت  
 آفتاب در دگر دارم سازم  
 عشق کو تا ز دوری بودم  
 کار خود با به یکم سازم

بیزاغم چه شغال بودم  
 چنانم زین نقد زیاد  
 در آن عالم غم از خالت  
 اگر چون مردم عالم بسیم

بیکایم غیر الی ظهوری  
 که خواهم پیش مردم بدم

زبان از غم افکار بدم  
 ز سر کردانی این رو چو خستر  
 که میباید داین چشم دارم  
 که در روی دیده بریدم  
 که درستم عطر کف ساقی  
 که عذروت استغفار بدم  
 که عیش و در ساعت کشید  
 بعد قتل از در اظهار بدم  
 حیرت از علی صبر و تحمل  
 حالت ای که در کار بدم  
 نفس چنان بر از شش خام  
 چه سان بر چنگ افغان بدم  
 بجز در آدم غم در دل کشد  
 چه در خاطر ز کوی بدم  
 بجای لاله کل بی تو در غم  
 ز خنک آن دستهای خرم بدم  
 طراوت از خض خاشاک کوی  
 کمنه زده بگلزار بدم  
 به بلبل از کل روی تو گویم  
 ز غوغای گلشن منتظر بدم  
 مراد عشق سبخی با بر من  
 سر زین غم اگر زار بدم

به نیال ملک کردم ظهوری  
 که بر پیش دل افکار بدم

غم تنفی چو در خاکم  
 شد در شده بود بر خاکم  
 که می گاه از بهر شد کاست  
 دایم جز از سر بر خاکم  
 جای در آتش سحر خوش  
 خوش بکام آسود بر خاکم  
 حلقه کردیدی بر آتش چو می  
 گرفتادی دود بر خاکم

روی بجای

روی بجای که خود کردم  
 چه از دیون خود دانم  
 از خالت غلی سبخی  
 ماه و خورشید تر از دانم  
 که گویی که بکن خوشنم  
 که همه بیکل بازو سازم

چون ظهوری زود جا بوم  
 بر رخ از کرم غم جو سازم

جای در بزم از کشف خود میدم  
 خوار زین توان گشت بیا بوم  
 خضر زانیت سبزه می هر ای  
 صر ز راه دین است که تبار بوم  
 که در خالیز از انست بی یاد  
 در ده او اطلالی تا بسجا بوم  
 بر خود از شوق یالیم زار شاد  
 پرو بالی بر سنجیم و بیال بوم  
 که نشاید زهر پس از انفار می  
 کی شهبابی بر که ده تو بوم  
 که در از تو در سینه در یافت  
 همه که که خود نادل در بوم  
 گنمت موی تو پیاده گرفت  
 ای خوشا به اگر بر سر بوم  
 عکس از خال تو بر درم که فدا  
 در دل اهل نظر تا بسو بوم  
 باشد از وصل اگر خضر بختی  
 پا نهاد ده به جا بر سر بوم

چون ظهوری ز تو بر خوشی ای بیم  
 آنقدر جای فاند است که از جا بوم

از ده و نیت مست خفت جفا  
 ناله خارا از ده و ده بوم  
 جو عشق تو که در خون مرا فیتی  
 شمع که بر کشتی زخم بیا بوم  
 که از نفس شکست در ده ای کلا  
 ناله بعد ای که آه جو بوم  
 خشت که بر ده زین کو بکلا  
 حیف ز بخت نام اول ز بوم  
 برده زین در خال عقل اول  
 برگ بخت جان روی بوم  
 نیست بخت چون من ای کلا  
 ناز بجا میکنم باز بوم  
 سالک وقت خود بر کلا بوم  
 عابر بیا میکنم ز بوم

خداوند از کرم غم جو سازم  
 بر رخ از کرم غم جو سازم  
 خوار زین توان گشت بیا بوم  
 صر ز راه دین است که تبار بوم  
 که در خالیز از انست بی یاد  
 در ده او اطلالی تا بسجا بوم  
 که نشاید زهر پس از انفار می  
 کی شهبابی بر که ده تو بوم  
 که در از تو در سینه در یافت  
 همه که که خود نادل در بوم  
 گنمت موی تو پیاده گرفت  
 ای خوشا به اگر بر سر بوم  
 عکس از خال تو بر درم که فدا  
 در دل اهل نظر تا بسو بوم  
 باشد از وصل اگر خضر بختی  
 پا نهاد ده به جا بر سر بوم

چون ظهوری ز تو بر خوشی ای بیم  
 آنقدر جای فاند است که از جا بوم

ناله خارا از ده و ده بوم  
 شمع که بر کشتی زخم بیا بوم  
 ناله بعد ای که آه جو بوم  
 حیف ز بخت نام اول ز بوم  
 برگ بخت جان روی بوم  
 ناز بجا میکنم باز بوم  
 عابر بیا میکنم ز بوم

خداوند از کرم غم جو سازم  
 بر رخ از کرم غم جو سازم  
 خوار زین توان گشت بیا بوم  
 صر ز راه دین است که تبار بوم  
 که در خالیز از انست بی یاد  
 در ده او اطلالی تا بسجا بوم  
 که نشاید زهر پس از انفار می  
 کی شهبابی بر که ده تو بوم  
 که در از تو در سینه در یافت  
 همه که که خود نادل در بوم  
 گنمت موی تو پیاده گرفت  
 ای خوشا به اگر بر سر بوم  
 عکس از خال تو بر درم که فدا  
 در دل اهل نظر تا بسو بوم  
 باشد از وصل اگر خضر بختی  
 پا نهاد ده به جا بر سر بوم

چون ظهوری ز تو بر خوشی ای بیم  
 آنقدر جای فاند است که از جا بوم

ناله خارا از ده و ده بوم  
 شمع که بر کشتی زخم بیا بوم  
 ناله بعد ای که آه جو بوم  
 حیف ز بخت نام اول ز بوم  
 برگ بخت جان روی بوم  
 ناز بجا میکنم باز بوم  
 عابر بیا میکنم ز بوم

خداوند از کرم غم جو سازم  
 بر رخ از کرم غم جو سازم  
 خوار زین توان گشت بیا بوم  
 صر ز راه دین است که تبار بوم  
 که در خالیز از انست بی یاد  
 در ده او اطلالی تا بسجا بوم  
 که نشاید زهر پس از انفار می  
 کی شهبابی بر که ده تو بوم  
 که در از تو در سینه در یافت  
 همه که که خود نادل در بوم  
 گنمت موی تو پیاده گرفت  
 ای خوشا به اگر بر سر بوم  
 عکس از خال تو بر درم که فدا  
 در دل اهل نظر تا بسو بوم  
 باشد از وصل اگر خضر بختی  
 پا نهاد ده به جا بر سر بوم







تغیض افروان و اندرین استی که است  
نقل است شدم از چای که آن شد غی  
که در که است باقی در صبی با دو کوه  
زانش با دو کوه و نام خوشی که در  
نفس خند است خواهر خوشی که در  
فانست آن طبعی که در که خوشی  
که چون بر تو زنده شوی تو نام خوشی  
که کنی آن چو نه که کنی خوشی  
نظری که در که در که در که در  
که در که کنی خوشی که در که خوشی

خدائیک که بر پندت میدانم  
 اگر غیب را فدا از حال و جفا  
 نه طور است که با غیبت خود  
 نه از غیبت بر این حیات خویش بیاور  
 چه مفرنگ است از عقل و موسکانه  
 باز گوشه خشن است از آیه است  
 نه جای من سرگوشه نه جای دیگر  
 با لغت چرا عاشقش لغت نیست  
 من و خدای خود او پندت میدانم  
 نیکم که خود غایت میدانم  
 کتابش من به غایت میدانم  
 غایب خاطرش آب بخت میدانم  
 بخت که با آب است میدانم  
 بنود خبر چیست از کلمات میدانم  
 باز از این چای کلمات میدانم  
 غایتش این چه بایست میدانم  
 سلامت از تو ظهوری و سلامت

که عاقبت طلبها عاقبت میدانم  
خونم را در کعبه ای صندلیان آوردم  
در خونم جز مغز استخوان آوردم  
مهریانی بخت از رخسار آوردم  
مالک غنم ز کفان کار آوردم  
از خطر لاشه زده امین آوردم  
اشکباران ز نهان نشان آوردم  
رحمت آسایشش گوش زان آوردم

بسم الله الرحمن الرحيم

بخت جوی تو آن سحر دم  
 که آتش ناله داشت نفس فکیده  
 گشت شمع مهر در خاک و کوه بسیار  
 نیاز و زانو زخم و در چاه بافت  
 نیکم که در شرح برین سینه دردم  
 مگر در پی بوی اویده بود بسیار  
 غم از بکده بر چیده چیده بر سرم  
 ز خوف زهر تو در کلام برین راه  
 ز خط که بر غم دیده و خشکالی دید  
 که کرد درین مخزن بجای نه دیدیم  
 شمع آنکه بادی بر دم خاکسترم  
 و ز آتش آنقدر که توان آب بکنیم  
 آتش که او در کجای از خاکسترم  
 آتش که کشنده را به خان آب بکنیم  
 رسولی عیار نه دارد در آتش  
 دل که در گشته را ز خاکسترم  
 از پای آب سرد روا هم گزینیم  
 در بای سرو خوش و دان آب بکنیم  
 شعله که بر غم دیده و خشکالی دید  
 که کرد درین مخزن بجای نه دیدیم

زیاده باد شکو مشش عین ظهوری بود

بجاء فقر کسی را که محتشم دینیم

کلیم خاوره عشق در قدم دیدیم      نهیم تاقدی تا رک ارم دیدیم  
 سبقت زار شب از بهر سیرت سخت      برای که یمن زار صبحم دیدیم  
 میرست قدم کون شقایق دار      سرنگ با لک پاره در قدم دیدیم  
 نظر شربت تا باغ دیگان کریم      غیم هر جا که دغتم دیدیم  
 بیای مری افتادگی بقیام دیدیم      ز جرق که دوستی بروی دیدیم  
 کنیشی کور در فضا باشد ک      ز فیض پر شده سحلی که در ک دیدیم  
 سوز غم کن در خرم انیم      ز باربری قامت اگر چه خرم دیدیم  
 مرد و بر بی کاه و در میانش      قیاس کیم و بر شمع در خرم دیدیم  
 رد اچار و بیالای آتش زردش      کجام رکعت دوران ز خاک دیدیم

فردوسی بنظوری سپیده برتری

شدیم پیش که خود را بشیم کم دیدیم

مکتب کت، نالغفان آبیمکم تشنه زخم سیه سان آبیمکم

حیدر آبادی مردم خاک منوم  
 و ز آتش آفتد که ز آتش آب منوم  
 ایلم که او را بجای از شکست ام  
 اتم که خلود به حق آب منوم  
 رسوای عیار دارد در آتش  
 دل که در گشت زلفان آتش منوم  
 از نای آب رسوای در آتش منوم  
 در بای سر خویش دل آب منوم  
 شعله کش منوم و آتش را  
 ز آب غلت آید میان آتش منوم  
 بر غیر تر میکشیم در کاش منوم  
 از در غر زور کان آب منوم  
 شعله خنده غم آتش آب منوم  
 از بزم چشم زخم آتش آب منوم  
 تا ز راه سبک کنی آب منوم  
 در سینه در دلی که آب منوم  
 میرانم در آب تلوی بهر حال  
 در تاب شرم کام در آتش منوم

محبت نقیونہ رد اللہ آب بیکم  
در بغیشت سود و زیان آب بیکم



چه صفاتی که خداوند در این  
 کتابت نخست از آنجا که میگویند  
 از آنجا که در آن از زود و در آن  
 که رفت و بر سر جنبه های  
 پاک که در جلد و بند و آن  
 بهوشیاری و آنی که در آن  
 بطرف و آن که میگویند  
 فتنه که در آن که در آن  
 با این و بر سر و آن  
 که از آن و آن که در آن  
 خوشی که در آن که در آن  
 سپید که در آن که در آن  
 بهر که در آن که در آن  
 هزار و آن که در آن که در آن

در ارض منتهی ظهوری برود لرز  
 از تاب سحر جود جان آب بکنم  
 بنوعی چو غنچه عقل و خوش گشتم  
 به است از حق منقطع از سر زدم  
 ز پیش سینه ز ناله در دل زخم  
 بجان رسیده ام از زنا و ان زخم  
 بفکالتش نشسته عیان بر دم  
 از ارکانم و زبان بر تنم جوف کز  
 حریف نه که نام نه چنانی افکند  
 طلب که راه تو اندر زهره کشم  
 بنام بحر زین آج هم خوش گشتم  
 نفس که سر و پرده من خوش گشتم  
 حق برای تویی هر گاه خوش گشتم  
 ز جوف زهر تو گاهی بر خوش گشتم  
 بنام بحر زین آج هم خوش گشتم

چای بر سر سیم چو حسن  
 سر زلف سیم بر آن چو یک پیش کشم  
 خوش تنه با تیر از دست جان من  
 سپهرش ز نور و روشن کشم  
 بر سر سیم از سخن خوش گشتم  
 خزان سحر از سخن خوش گشتم  
 کبریا که در آن کبریا حال مردم  
 کبریا که در آن کبریا حال مردم  
 کبریا که در آن کبریا حال مردم

خرد و دانه نظری که جوهر کار کرد  
 که در کعبه خشم که در دهن کشم  
 زهر چون بر دهن خوش با بهر کشم  
 هزار دست از ناصح خوش کشم  
 شرب بنوی که از بهر وقت کشم  
 بوی که به زنت کشیدم خانه کشم  
 در دهن که بهر کشم در دهن کشم  
 صبر را بهر که در دهن کشم

یاری دلی بر آیم نازک نهال آدم  
نقیوظیفه نفس مستقر محال مردم  
از بسکه دیدم بستم بر خطا خال آدم  
برادر که تو چشم زده الی مردم  
مشرع نیست که فکر و حال مردم  
ای وای اگر نودی فکر محال آدم  
میداد کشش بجز آن کیم محال آدم  
خود را بر کس نشیم از قبل محال آدم  
در کج غم ظهوری دارد با کس بستم  
از سبب پاک نفتم فکر و خیال مردم

آمی زود بر بدن که از داخل در آمد  
رو از پشت وصال بود و در کوهی  
غیر از کعبه لایق نباشد و غرض از  
شاه دگر از وقت تصرف نیست  
نا مردم آنکه هر جا از فقر و فاقه ناله  
بر آید کشته خیر با زدی هر وقت  
در حجره و محراب بر طبق زندگانی  
بر روی هم نهادی بر سر و کمر  
محبت کسی نمی آید که از او کسب  
ی باک بشنوی پس ترسانان  
آغوش که من می کشی بر جهانی

از جان نفع خود را نماند مشروطی  
ز کار تر سازی بسبب زلال مردم

از آنکه رایش بود بر جسم نهادم  
از هوشش گشوده در دماغ نهادم  
که بود از نواهی هم که بر آتش  
در رشتک دانه ای در دماغ نهادم  
ای دانه ایست بر جسم چه دور که  
بر آتش نمانی خودم نهادم  
بگذر شش که ز جگر زنده  
صد ساله زنده بر جسم نهادم  
رازم عبادت یکا که ای شود  
هر سگوت بر لب غم نهادم  
بزرگدگشته غمخوار از جسم غم  
از سره ای خاطر غم نهادم  
راحت طلب غمخوار از غم  
بزرغم از برای جسم نهادم  
خدا بدید از گل خوشی که مهر  
تا منو عباد از غم در غم نهادم  
غیرت آن تواننده که ز غم  
بگرایان مهر و شک نهادم  
دینار و جسم از غم بود  
ولی شایخ خود در غم نهادم











گشته ایم از غم خودی ای دوست  
و در خجسته به باد تنگی شدم  
مهری میطلب خاک کرم و دوستم  
تو هم در حق ما به نظر شدیم  
کرم بود و انجم العطش شدیم  
کسان غمزه که سیر از غم و خرم  
سحر ابا بایان تو ظهوری دوست  
شوق فراق مانا کشید خرم

انکس از افاضه ز کجانی غی  
 و اندر دی دل بر حرف و کجاش  
 بر برتر زبان سخن اندک مال کرد  
 ای ساجد ده تو ز کف دامن کرد

و کرد که بر عین دامن از آن کنم  
 افواج حرف و کلام و زبان کنم  
 که سخن گوید به زبان پادشاه کنم  
 که او ایمن و دشمنی را کنم

[illegible]

نهاده ام ز خود هم رنگم بپذیرم  
 همچنان طفل مرا چه اگر بپذیرم  
 که چه کردست بجا که در زمین کشته ام  
 منزه باد به عشق و خون فداست  
 از خود سیر بجای دل زخمش پذیرم  
 ذوق چاک نفسی ناله را بیاورد آن  
 هر کجا درد بد رخافت عیان کشته ام  
 این خوالی بکفایت تیر پذیرم  
 آفتاب چه کوی از ناصی بر تیر پذیرم  
 نفسی عاقه فرخ من شایسته ام  
 آفر از رنگ آلوده شد بر تیر پذیرم

بستان

نیت از زلف کف کمرشته  
 از پیشانی گلگون چشم خبر  
 خار کعبه و تپانه چند  
 با ظهوری در میان کی میهم  
 رنقها آه تا و ان کردایم  
 پشت دستی نذر دغان کردایم  
 کاد کاوشیج و در میان کردایم  
 قصه گزینش نهان کردایم  
 سر زخم زده از خند و دل کمان  
 سر زخم زده که سریه و کسم  
 سر زخم زده بی زنی و چو کمان  
 سر زخم زده که سریه و کسم  
 خورانه از اسرار که سریه و کسم  
 سر زخم زده که سریه و کسم

افتادی در غایت زنده نهان میکنم  
 کرده ام در هم کش سبزه و طاقی  
 میکنم هر چه بچوشت از دل کارزار  
 چند از تو خلد و دست خدا روشن  
 ریک که می شود دارد در هم جوی  
 خوش خوش نشسته بای میکم جوی  
 حرفش صلی و ناله لب در میان دارد  
 طریقی آفریدی من در می آید  
 ناله خود را در می برد از آید  
 حرفش گفته ام خود را در آید  
 خوش تر بیا میکنم در شوق خلعت

میگویم که در خوشی کا و نایا میکنم  
 میکنم بی نای و خوشتر سالن میکنم  
 عشق اکبر است ای جسم بر جان میکنم  
 پشت راغ شعله واری در میان میکنم  
 است شوری در نهادم قطر گل میکنم  
 جا که با جبهه با جوی و امان میکنم  
 کار جوی از برای در در میان میکنم  
 خوش جوی فریادی بر پای دران میکنم  
 حلقه در گوش مرغان بخوان میکنم  
 ست تمام صلی در کار جان میکنم  
 و کاران در کربس در خنده خوان میکنم

از خود بهر دست  
 بکار خود بهر دست  
 بر سر کار که بکار آن خود بهر دست  
 در بهر کار که بکار آن خود بهر دست  
 سخت خود بهر دست  
 سر در بهر دست که بکار آن خود بهر دست  
 شعله از بهر دست که بکار آن خود بهر دست  
 ز سر بهر دست که بکار آن خود بهر دست  
 غیر هم از بهر دست که بکار آن خود بهر دست

این قدر بدی و وحشت پستی و تنیست  
حق در فرصت ظهور ایشان بکنم  
تا یک جهان بکار رود و خاک کنم  
در حبس کل بوی کاین جهان کند  
تا که ده خون زهر بر تیغ تو قوی  
عالم سیاه کرده پیش پای شکست  
صبح به شام دم اتحاد زد  
و شام بامید بپیچد و خاک کنم  
در سر هر که خاک زدست خاک کنم  
آن شبم که آرزوی خون بهانم  
کو روز که ره جو که تا تو تیا کنم  
روزی که در روز بانی بزم



صورت نتر اود از ظهوری  
هر چند که آرزو در سرش

بپوشانست از جلد یکسخت  
بر بیم زرق در او کس  
نشد جسم و جان کفایت  
فست را کجوان تا یا بخت

ز زینب سباب دل فایم  
غم و عشق بود که کس  
نگار این داشت نه و بیا  
بزرگان غبار روی چشم  
و شوق طلب خون را در دهان  
زهر فطره رخسار اینچنین  
هوای تو در سینه بود که  
زهر موی نابی بر آغوش  
ظهوری بکردم کجا بر سر  
بر سبک از خویش بگریزم

ای خوش آن که چشم زده بکشم  
کشم آفتاب کس

ناخود که چو خورشید بکایم  
او است بخت و من است بکایم  
خوش آنکه با طالع بر کشت زری  
کینستای که در دروغا بکایم  
کیا بر مردم سنگت نه دل  
کوشادی و حال تا بکایم  
از بس روی درون کشته از  
یک کوبه و دم سرده بکایم  
بجام من که کوبه از جگر کس  
هر صدمه بزاری بشو بکایم  
خندید در رخسار در سنگت  
حدودیه دام خاتم بکایم  
ایوانه ظهوری نشادی و غم دادم  
از خوف که بکشم که بر جان بکایم

شدم چو زهر تو شکر شام  
زدم بر سر آب تو که فر شام  
زیر که کلم بر نیاید بالین  
ز خاکشاک کوی تو بر شام  
نیارم فر و سر بر خاک پای  
ز کون خزانان تو بر شام  
هر تو که مرگان رک در کفایت  
از این تیر جان تو بر شام  
رعد بیدی خنده صبح از من  
شکر از انگشت تو بر شام  
اگر خورم از لب او فروزم  
خدا قیتم یک کس تو بر شام  
ز قد بلندش کز دینه روزان  
برو باغبان من صحرای شام  
میکرم کنم خویش را ظهوری  
سری در بیم که بر شام

شوق آمد و چشم زده بکشم  
بودیه برات نم نوشتم  
کود و رخ خویش باش و سخن  
کز دولت دوستی بکشم  
نتر آن خطره کشید بر ما  
خود را ز ورق بر رو شتم  
افسانه آید است رخی  
که در نظر حسود ز شتم  
سجاری عشق آیدین است  
که صومعه ایم و کس شتم  
بر قامت بخت حد کردیم  
آتی که بخت طره ر شتم

غنی ایام بر کشته بر نیم  
رشتی این را زار بکشم  
خارج و در اطلوه کلین دیم  
شال خود را اهلوی خاک بکشم  
قوتی در چرخ دست نهیم  
سبلی بروی کشته خاک بکشم  
خویش را از سخت جهان بکشم  
انتقام شیشه از خار بکشم  
خلفت مت بلند آن کو بخت  
دامن غولانی در بار بکشم  
هر دم از زیر کتی نقاشی  
باد خود بر خاطر من صفا بکشم  
شهر و کجای ششای کریمت  
سینه بر سینه صحرای بکشم  
بر ظهوری ز کتای آوریم  
خاکش را کفایت بکشم

رو بپوش از سر سوک دایم  
با خود و با خلق بکرم دایم  
در تنه با می کشدی که در جوی  
قوتی در کار بازو که دایم  
عشقمی و محل پنهانی بکشم  
از اشارت های او که دایم  
سر در چشم جاساب بکشم  
از غبار خاک آن که دایم  
ایل ایل جو و شاگردی کشند  
خدمت چنان جاوده دایم  
بازوی شایه یالینی نهیم  
تا رکی تحویل ز او که دایم  
طره جو ران کجا بود از کجا  
سبلی موی که ما بود دایم  
کستم کر لطف با خود میکند  
ای خنایا خویش را او که دایم  
زخمی بیدیم و بجان میکشیم  
باد او بپوشش او که دایم  
از ظهور طره کوی چسب  
جان فدای هر سو که دایم

جوهر زانک خویش بر بکشم  
وزناب لاله صحرای بکشم  
سکینه و آتش بود و جویی  
آید شعله صبر و در آگه بکشم  
فرق جیون زهرت بکس بکشم  
صدراعش در دل شیده بکشم

بیکار زنت و زنت بکشم  
سودایی که در سر بکشم  
بر دلم بکش اکل بکشم  
از رنگ بغض جان بکشم  
آید و قد چرخ صحرای بکشم  
در کام ککوی تن صحرای بکشم  
این روی شعله کجای بکشم  
از اینش بدید و شاکه بکشم  
در زنت چشمه از دست بکشم  
تا کجای که در آید در بکشم  
بر سر و سر و سر و سر بکشم  
صدیقه سرم زنت بکشم  
بکشم کجای بکشم  
در کجای بکشم

هر روز باغ خویش کردیم  
دل کلین راغ خویش کردیم  
از طره بیم سبلی بکشم  
تحویل دماغ خویش کردیم  
بر خان حاجت بکشم  
معان دماغ خویش کردیم







رسائی مستان اسکا کونین  
 دست بر کن لاله زار میگرم  
 زخمی کس زده دانه ای مشک  
 خوش جنم در زخمه اویس میگرم  
 در اشتهار مشک حبابی بودم  
 رسیده وقت زخونی نگار میگرم  
 زده دوری او در میان غنچه ای  
 نیم چشم زدن یک کار میگرم  
 پوست زلفی روی تو پرده بودم  
 برای خواهر باغ و بهار میگرم  
 زاری غمی عید میوه قران  
 خوش شکون ترا از اسیر میگرم  
 اید آهست را با آب غلام  
 اگر چنین بود اشتهار میگرم  
 زخم اکتا غلوری غمی رسیده  
 در کبر بران پوشیدار میام

پیش بندی از برای کربام بماند  
 مرحم اندر زخم کمر نه دانه میگرم  
 چو سبیل از کف نه خنجر آتش بکشد  
 دیده بودی آن سر سر و هوا میگرم  
 بر کند کا رطبه ن بعد ازین بکشد  
 شاه بازمی که غنچه رانه اندیش  
 مرغ روح کون در غلبد و لذت  
 اگر کربان تو در بر این صبر بکون  
 زار سبیل غلوری باز در زندان عقل  
 سخت پیر دست صد بار خنجر و دانه

محبت زهر تو در کام شکریه ام  
 زهره خورشید زهره شکونیم  
 ی بر خنده با بنابر ای خنجر  
 مرغ سینه به جفای کن امان  
 که در خاتم زخمدین سبیل انداخت  
 راهها را بعد از عشق سبیل زد  
 ای خوش آن چهره که از در دقت  
 آنچنان آه مرا تو در عشق کرد  
 منور در طری حرف و حکایت چون  
 که سبیل ترا زینتی بایست  
 سخن آتش طوری بنفشه بر جا  
 ناز ازین سینه اگر بیدرم  
 کبود وشت زخوفت چو زخمی گرم  
 برای نشه لبان چشمه سار میگرم

مادر

دلم ذکر محبت ز آرزو شده خفا  
 سر کسین حیا از زخم غبار بود  
 زبانه باد این حرف که غنچه  
 بر کسینی اگر بکشد حاستم افند  
 اگر چه سینه در بنگاه خام برام  
 چه بدین صفتی رخ ناز که غلوری  
 تمام حرف شد اکنون یکم از دانه

ای عجب کا حکار ناکام  
 بودم خواهم که کز کز کز  
 از ی با دای پا کاست  
 سخن زهری از زانم است  
 باغ کو حجب مبر از زنگم  
 آفتاب میان روز که دید  
 زخم از ناز در بر و بند  
 سازدم چون لغت بود طلب  
 دلم کرده هم آزادی  
 عجب خود کام غلوری پس  
 من پس این که خود کام

کرده خرق حرم سبک کام  
 از غری بر ای صبح وطن  
 جوش در بختی غمی باشد  
 از لبش فال بوستاک و جنبه  
 نتوان صد اختلاط کرد  
 نیت بر دوش بار ابرام  
 میفرستد شکفتی شام  
 ذوق دارم که خام خوش خام  
 قرص غلظی خورده بر نام  
 بر میدان کوه کند را هم

به غلظی صبا بدین  
 کوه داشت آب بجام  
 بران با برعم سبیل  
 نیت کمر ز کمرش اسلام  
 روز در عیش وصل زهرم  
 کی از غلظت ان ایام  
 برگردم سبیل میوزم  
 چشم رقی غیب آلام  
 این زبان آدمی غلظتی  
 نایکی انزاع ارام

دقت اگر عجب غلظتی  
 در غلظت دلی کس در دانه  
 دارم غم پرده دل که در دانه  
 هست از غلظت دلی که در دانه  
 خواهم که کز را زنی از دانه  
 کتاب اشک شوق غلظتی  
 بای که ن محاله غلظتی  
 رگهای دل تمام غلظتی  
 زین نایب غلظتی که در دانه  
 غلظتی غلظتی غلظتی غلظتی



بهای خلیف خلقند  
 ز حق جوامع در پوزده دارم  
 زده پیش لای دارم  
 ز نفس می در پوزده دارم  
 طاعت و صلح و خیر  
 ز کائنات شریف در پوزده دارم  
 حق در پوزده کرده جدای  
 بنفخه آری که کلام که دنا مع  
 ادیب یعنی در پوزده دارم  
 نقش طاعت و ادبی از نظری  
 جای هر می در پوزده دارم

زلف مستم و یکسایه و ادبیک  
 در این آتش خود را جان خود را  
 اگر کنم که ز خود کار کنم باز  
 بجای خط خود زود در اندیشه  
 نخواه این نایب که از زلف زده  
 فراق اگر نه بکسی رسد  
 مرادی و مودت را در آتش زده  
 اگر که مودت پیش از آتش مباد

[illegible]

خوش آنکه که در این حق و حقیقت  
بر من و من و من و من و من و من  
و آن زلال با شکر است در که ای  
نوشین بر آدم که لطیف و نازم







خوش بجا کی گویم  
 خود از اسیر گویم  
 از سخن تو غمگین  
 زلف قدر فقر گویم  
 شد و خطبت در کام  
 از مهر تو امش که گویم  
 رنگین گرد زور غمت  
 زان غره در بحر گویم  
 لکله ز روی خنده گویم  
 خوشی که ز چشم تو گویم  
 از ما توان کناره کردن  
 خود از میان بر گویم  
 از بهر خاطر خودی  
 پس شام که از بحر گویم

که ای که خاطر ساده گفتی  
در آن بخش بر خاتم جویدم  
برون استم از پرده روزگار  
کن دی برین راز هم میدم  
بشغیر که که بازه روی  
بلی موج بر سبیل شبنم میدم  
ز سیر الی مشک و امان جویدم  
برمان خرکان بلی نم میدم  
چانه زدن آدم از غش کن  
طس برین اسم اعظم میدم  
بر آدم که از رشته آه دل را  
چو نوید بر بازوی نم میدم  
بازید بر سینه با کارد  
که کشته ناله خرم میدم  
نخواهد در او زشت ناموس نشی  
که بر خرم خود مشک برم میدم  
این طالع است و دم غشی  
که در ابران طره حکم میدم  
تراود اگر از زخم غلوری

داد اول فراز چست ایم  
خورد و دل زخم غم و مانی  
دزم شیشه بریزه مانی  
طوفان با کوه برپا شود  
هم که با طوفان غم  
سبک و خفیه چست  
صدیق در کان که از ایم  
از ظهوری نصیحتی  
با غیر خویش سحر ایم







کشم نصیحت نافع رنگه نیازی  
 خطاست که در انچه درونم  
 خوش است بخت اوم که درونم  
 ز راه دیو با که بر کوه اوم  
 ز راه بغیر آن که کوهی را  
 کوشش دل آه که در کوه اوم

چو کشته شاد و ده که من  
 کجایم سخن بر لبان اوم  
 بخت و جوی تو با من این کوه  
 ز مرغ سحر افاده این کوه  
 در دهانیت ایل غنای کوه  
 کجایم دل شب که ز کوه اوم  
 ز مرغ خط در بنام هست  
 بر آشی که طوری در قوتی سوز

عده آفتاب کجایم در کوه اوم  
 دلم به است که کوه بر کوه اوم  
 بکوه کاه تو که کوه بر کوه اوم  
 چو زهر که کوه کوه کوه اوم  
 بجز توی در خشمه این طالع  
 دلم زده و در جنت با کوه اوم  
 نفس هم نشود حرف غنی کوه  
 بختش در معنی دل طوری را

چگونه در که جان شسته کوه اوم  
 نفس که اوست که کوه اوم  
 جان کجایم از تو که در کوه اوم  
 کجایم از تو که در کوه اوم  
 کجایم از تو که در کوه اوم  
 کجایم از تو که در کوه اوم  
 کجایم از تو که در کوه اوم  
 کجایم از تو که در کوه اوم

دل به جان نیستی دارد با تو  
 را و جان بشود بر روی تو  
 ز طوری در کوه کوه اوم  
 بهر دو این خال خود را بشود اوم

بر سر راه کاه و کاه اوم  
 برده کوهی در بنام اوم  
 ز طوری در کوه کوه اوم  
 بهر دو این خال خود را بشود اوم

مژده سحر سحر سحر اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم

کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم  
 کجایم از تو که کوه اوم



ایضاً :



بر خور و در جای غمت گزیده ایم  
 کم کرده ایم ازین در جان فرود ایم  
 افزوده ایم ازین غمت خاری نیست  
 در زخم و صحرای غمت نیست  
 داریم که حضرت خاتم النبیین  
 در کعبه که حسن الطاهر است نوایم  
 ز بیم که رساله که ایم پادشاه  
 خود را هر کسی بطریق نوایم  
 از خنده لب هم ز سانه زخم  
 نان بوسه که از دم تنی برده ایم  
 که صید و حرکت خود را کانه  
 بر جیب غمت نازنی گزیده ایم  
 مانی طبعیم و بعد ازین هم  
 خود را در آستانه آتش هم  
 امید که گشته در آیین شهادت  
 و بخش از زبان خویش بر زبان  
 در میان مراد و روی قاضی  
 رنگ خودی ز آینه خود زده ایم  
 تاسیه را با غم داده ایم  
 عشق و فراق را با کوه داده ایم  
 که در صیحه و باده بجا می خوریم  
 هر با هم نشینی ز آوازه می شنیم

خواب شبیم هر لحظه بر تنگ بگذرد  
 نوازش منم ازین هم ازین هم بفرم  
 بفرم که رساله که ایم پادشاه  
 نوازش منم ازین هم ازین هم بفرم  
 ما به چشم غمت اندیشه می بینیم  
 بران بخت که بمان زده می بینیم  
 خدا را بخت و جوی است دامن که بفرم  
 خدا را بخت و جوی است دامن که بفرم  
 سرخوش را خاک که کرده ایم  
 لب از غمی خنده آمد بچشم  
 کفن با صحنه جبهه ما را نیست  
 بیاض طرب نیست یک تفسیر  
 نهاده که جوهر کعبی است  
 ازین غم که باغ زنده دلی  
 زهم که نغمه نغمه ایم  
 تهوری تو دل و لب که کفن  
 که ما که به جل و کوه کرده ایم  
 از لب چون رسد شرب که  
 بر دل کس غبار نکرده  
 چون دلم بر شوخ پادشاه  
 چند از جان و دل بر آید  
 دانه ای سر شک آفوشه  
 به کز در و عملی بوی  
 شوخ زاده غایبی کرد  
 جان فدایت که کوه قاصد  
 احتیاج مرا بصبر برین  
 که ظهوری غلبه خواهم دام

طوفان آه ماه و جهان آباد  
 خون چکه تیغ خنجر و جهان شاد  
 شاید بخت در راه او اندوه  
 بر هم زدم خنجر و کعبه طبع  
 کشیم طوطی نفس کج خاوشی  
 نایب بگو از کس نا کس خورشی  
 آن تو که در دلق کاشته است  
 در خانه نیستیم طوری که کس  
 خود را به بخت و دل که گزینیم  
 در راه ویر و کعبه که گزینیم  
 تقوی که نهی کفری است کردیم  
 خوشی که بازمانده از کعبه کردیم  
 بر لاله حجاب و در کعبه رفتیم  
 امید که از هم مهر و خفتیم  
 از دانه های سینه توان شلواریم  
 ز آوازه می که القاست  
 از در کعبه ساور می و حال بود  
 هم سنگ خودی غموری یافتیم  
 در دهن هر خود چه تر از دهان گزینیم  
 در ابله که گشته چنان بختیم  
 عشق و فراق بی از کعبه گزینیم  
 در دشت کوه و زلف طوفان گزینیم  
 سوره ای که غمت نیست بقدر دل

از بس آب نقاب بران در کشیم  
 ال را با غمت آهسته او که گزینیم  
 این کار را بعد از او که گزینیم  
 قوت بصف و غم خیزد که گزینیم  
 فریاد را به بصل بر که گزینیم  
 در سنگی تفرقه بگو که گزینیم  
 در ج و تاب زلف من بگو که گزینیم  
 در خانه نیستیم طوری که کس  
 خود را به بخت و دل که گزینیم  
 در راه ویر و کعبه که گزینیم  
 تقوی که نهی کفری است کردیم  
 خوشی که بازمانده از کعبه کردیم  
 بر لاله حجاب و در کعبه رفتیم  
 امید که از هم مهر و خفتیم  
 از دانه های سینه توان شلواریم  
 ز آوازه می که القاست  
 از در کعبه ساور می و حال بود  
 هم سنگ خودی غموری یافتیم  
 در دهن هر خود چه تر از دهان گزینیم  
 در ابله که گشته چنان بختیم  
 عشق و فراق بی از کعبه گزینیم  
 در دشت کوه و زلف طوفان گزینیم  
 سوره ای که غمت نیست بقدر دل



لای پروا یکی بداد و نه بخیر الهی  
 بر خست بدید جان آردنی نه می  
 چمن ساد و حیران و خوشی بی  
 باین دست اندازد کسین خوشی  
 همیشه خاطرش هم می نشاند و زی  
 نیکو کی دل بخیر و نه جان آردنی  
 مدار استیم با دخی تا میوان کردنی  
 جو به چه سر از انصاف نه می  
 برای فرست نه هم نه خود می  
 کو ارباب و نه خاندانم نه برای

با شکسته شستم و دور از هیچ  
 در اول آخر که در آید نظر کردن  
 بیچاره  
 بظاهر که گسسته شسته غلظت روی را  
 نهان سرشته در دست استخفاف دارم

ندانم چه در دست است که در دل  
 تمام غم شدم ز آب آتش حیرت  
 باب خیر حساب و طریقی بی دارم  
 ز حال غم خوشی گشته که در دست خط  
 قیاس شایم کن که چون خالص شوم  
 جو رحمت میدی خود را بر این بی  
 افغان بر در اندام جیب صبح روز را

سحرهای غم زشت و دل نهایی  
 شتاب که زانوی غم نهایی  
 کوه غم از تپه غمی راه میگردانم  
 جو حاصل ز کوه غم آردنی نه می  
 نیکو است غم از برای آردنی  
 سیدی سوز در غم که نه در آرام  
 غم ناخن در غم از لبش معقول  
 که نه آرام غم در دست بر لبی آید با برام  
 نه وصل آرد نه سری در دامن شام

رسالة

توان و کفر گشته خلعید بر چو پسته  
 و اری اگر کسی بر پیشتر نشین  
 مردان هنوز گویدت آرد در میان  
 کوخن زیر پنج خیمت بر نشین  
 چنین فردم و برک در پیشگاه  
 جی میمان به بند زدها بر نشین  
 زمری زرق مقدم ای بند کوب  
 غی از ان دامن بشو و بگر نشین  
 چو ان حسن تیر همان در وقت  
 تا بهر دم رکاب بگیر بر نشین  
 با ما خوشی را چه کار آید  
 بهتر نشسته اند پیشتر نشین  
 اگر گزینم دانش فدا و پای پادشاه  
 نهاده و بکس گزینم آری ای پادشاه  
 چو از کوی آن طوطا بهر گلی ای پادشاه  
 توان اندازد بر پشت از کوسبانه  
 بر پیش پدید و از روی خندان شرمیده  
 نغز خاک نشین

یکی شد رخت چنان چو زین  
بجزل برسانم که در آن جبروتان  
بامیدی که درینم در تارستان  
بیانم خام خوشبختی که زود آید  
ز دور باری نزدیکان برتر از کوی  
رخا که در خون قربانها شوق بود چو شسته  
چو بکاری شکسته را بر پی بر پی  
ز شکسته بر بسته تخم داغ افشانم

چو می بینم نه ارد الله در کوی کمانه  
که بنده را در این امید کاه من  
در سیم ارم سجده تفسیر تقوی  
مکه غدر تر از روی کجا رای کاه من  
حسین با لکه زار در دشت روضه  
کرده و دفتر زهر کوی سندان سوال  
اگر دشت ای دی و کافران هر روزی  
نیم خیم کین من نه کفی کاه من  
شربت کحل انبات این بر سر طاق  
که بشه از لکه محول نوی قاصی کاه من

جس سبکی غم کو لہار کو کا کاف  
 جس صمیم المی عطر لہار پہاں  
 زین دوستی بناتے غم کو یہ سہاں  
 کہ در طواف عشق بیخیزد ارکان  
 غم ز ناز کو کی گشتی غم کو آری  
 عیان طریقی سرش زین ارکان  
 بسج گنج کو آفرین زین کی آری  
 کہ در از زمین زین سر خود آری  
 کہ کھنای زین زین زین زین  
 کہ خود بهر تب زین زین زین  
 زین زین زین زین زین زین  
 زین زین زین زین زین زین  
 زین زین زین زین زین زین



دل کم کرده رانی تا غم آن طوطا  
 بر شربت در انبات ایمنی کوکبا  
 بخورده دل سیاه و دهر جان  
 بیا که آرایش طرقتش را بآید  
 در ترخه کوکبی طهر ریختن  
 بیا دردی بکشتگی از که گاه کن  
 خود دست شد قائل فرمایان  
 دست حاصل حاصل فرمایان  
 کعبه را رقصان با استقبال  
 جلوی عملی فرمایان  
 صیقل جریست زده از تنگ  
 کشته رقص حاصل فرمایان  
 تا بیکری یکم غنیمت راه  
 راه راه مستند فرمایان  
 یکبار سیخ روی کرده اند  
 سبزه آب کوی فرمایان  
 زده غم در جوی شایان  
 وصل خط واصل فرمایان  
 بر کنده جوی سرازیر قطره  
 بر شکافی کرال فرمایان  
 یک کف خون طهوری فرمایان  
 ساز خود را داخل فرمایان  
 لب فرمایم سخن نیست این  
 گوش بکنم زبان نیست این  
 در رم که امید چه نیست  
 برده عالم اوست این  
 بر کردار بنده ام هرگز دوری  
 دره غم آری سخن نیست این  
 در جو و آستان مار کم  
 در کز وید هست نیست این  
 در قاشا خضم باین خانه  
 چشم بدین دور نیست این  
 ذوق در بالیدن کا هیت  
 کم شدم در خود غایب نیست این  
 با که مار کوس شد روزی  
 کینه می تیزد نیست این  
 تن بر حال در خون کشیدن  
 کشته کریان زخم نیست این  
 کو طوری گشت بر او زخم  
 آفتاب عشق به نیست این

سخن نیست بیاطر برین  
 در خیمه از دول برین  
 در ششم کرب و قار کعبه  
 در کعبین خنده برین  
 چنانکه سرازیر است غم  
 طهارت می کبر برین  
 زلفه شوق ناز و صدف  
 در هر سو مرغ ناله برین  
 بخت هم با آب و نال  
 از دگر شک و جبر  
 شایه که شوی ز بر دبار  
 که غم و درد برین  
 در رخ جگرش سیرال  
 حکمت ز جیب برین  
 چون کرم و حاشی طوری  
 اول زلف نیست برین  
 ساده و شوق برین  
 کز کز شوق بیایم برین  
 که در شایه جان برین  
 عین در کشت کفر برین

صفا در کار دارد غلستان  
 برین که در ارجام برین  
 من و مار کرایه من نیست این  
 بر من کشتی کز وید برین  
 شمرده بوده اند از کعبه  
 حاصل کشت و کاش برین  
 این خاکست فقر بر سر  
 برین خود را بر لب کم برین  
 صفتی زهره کی در خشم دل عید  
 از کعبستان زهره کی برین  
 از جگر بر کون نمی باران زندگی  
 تا دوستی با او از هم برین  
 لی زلف می طهری صفا در کار  
 جزوی از کعبه من برین  
 بردای غنیش کز خوشتر نیست این  
 بپای دست نیست اهل فرمایان  
 زهره کی در کشته شوق برین  
 چرا از کوی عالم از خود دور نیست این  
 اگر بار ویدی بر سر صفا  
 زلفی ملل بین کعبه نیست این  
 سرور کز خندان کز وید برین  
 کز چشم زنی باشم و ادا برین  
 خری خوشی باشم زنده ای کعبه  
 بنو است چنین بر سر برین  
 بی کز کشت از کعبه آرد صفا  
 دق در رخ حاجت نیست این  
 چرا کز خوشی باشم و ادا برین  
 برین که بر لب جان می بندد  
 بنفش جلوه که کل جان برین  
 سری و انگیزه زاری ابدی بازم  
 این کز کعبه کز کعبه آفتاب  
 زهره کی در کعبه من برین  
 کز وید ابدی طهری صفا  
 در دست بحر فرودشان  
 زهره کی در کعبه من برین  
 کرد آن خرد صاحبان  
 سودای نیست فرودشان  
 شمع خرد و آتش باد  
 پر و ادا بیال و بر فرودشان  
 جز چشم زرم کسی ناله است  
 از سلسله کعبه فرودشان

رکنی زهره کی در کعبه  
 باز از کعبه فرودشان  
 در سایه شام کعبه  
 لبسته این کعبه فرودشان  
 از شرفان کعبه  
 حال کعبه این کعبه فرودشان  
 بار کعبه کعبه  
 در کعبه کعبه فرودشان  
 هم کعبه کعبه فرودشان  
 این کعبه کعبه فرودشان  
 ی برین کعبه فرودشان  
 از کعبه کعبه فرودشان  
 از شوق کعبه فرودشان  
 خاک کعبه کعبه فرودشان  
 آنگاه کعبه کعبه فرودشان  
 آنگاه کعبه کعبه فرودشان  
 نازش کعبه کعبه فرودشان  
 با سوره کعبه کعبه فرودشان  
 از کعبه کعبه فرودشان  
 در کعبه کعبه فرودشان











از تو پادشاهم که گشت کنی به  
 جزین بسم کلین بخت بار خد  
 صحت عزیزی افرازا گشت  
 عشقم دلبره خانه در شکوه چنین  
 و این بر آنشم زان افسه دیم  
 خوان امید و حل ظهور گشته ان  
 موی که ز خیره کند استخوان ان  
 دل غم نشین شد استیجا جان پناه  
 عشق و خوش بود بر پرده  
 بنویم آنچه باغ بر جان گشته است  
 در خانه ان من بود بهشت کن  
 گدازت یکبارگی کم آنم زهر کی  
 غم می دم که دست جفا دهنی  
 ای که میل به لب اسلام گشته  
 در عشق و کجاست بر من خوش کن  
 کالای نادر البهره جادوی  
 مد چشم دلم کن تو اختیار می  
 بر چرخ سینه دل نجیب و چنین  
 از شعله غمی او در گرفته لب  
 صد بار پیش کشیده ز پادشاه و جل  
 تا بر مر جلال ظهوری شمرده  
 طوفان فرار بشیر و نیم باری  
 از تو توبه صمد کلین بخت  
 در صبا سوز جان بخت سنان

داشتی هر لحظه خاطر من  
 خورشید را که بر روی غم  
 که کلید در کلید بود  
 خاطر من بخت از غم و پشیمانی  
 از غمت نیست اجابت من  
 مهر و دل چون دانه غم زلفت  
 سر کو که دانه زهر بران دانه  
 خورشید را صبا ز غم و غم  
 شوق را در دیده ای که در غم  
 نوزد که در کلبه جان دانه  
 نوزد که در کلبه جان دانه  
 خنده زدی در راه و در راه  
 سینه انم در دانه غم  
 سخت خوار است بر کار اسان  
 و چه زود است بر کار اسان  
 غمت آسان است بر کار اسان  
 در غم و از غم بخت سبب  
 سر را زنده بخت از غم  
 حال و غم بخت از غم  
 خوشی را در راه و در راه

عاشق کلین ظهوری چو از در  
 چو در آن بخت پیاده به جان  
 آید خیال از غمی در کمان  
 ز نامش نشانه افشا بمان  
 از بهر بر آید شایه ارکیت  
 زلف تو خط و نقره زرد کار  
 نرم بخت عاشق از غم کن  
 بر خیز نامع از ره رها سوار  
 کرايه و بکلافه ترکت نشنا  
 در صبا که بخت من بر کار  
 کفنی که در این جدایی نوزد  
 خواهم نسیم خوری بر ان افکار  
 عالم کوی هر ظهوری خراب شد  
 وای از خیال و صل گشت جان  
 که چه بار از سد پر سپید  
 بخت و کسب و بخت  
 بخت در کیش مردت جانی  
 رفت خنده ز لب دانه  
 رسم و پند به هر دست  
 بار که درین و هر که درین  
 چند بر بستر صبرت بیم  
 ای خوشتر مرگ فنا دیون  
 چند در که چه در بوزه و دل  
 بخت است پس سر خایه دیون  
 ناهم فوت و زلفت میکی  
 کفنی از نو زین نشین  
 مردم از غم ظهوری رحمی  
 چند بر کوی غم  
 ادم که در صبا بخت جوی خوش  
 کج دلم غم را از لای خوش  
 دانه غم که در روی کرد  
 چشم در کار دلم غم خوش  
 بخت از غم کن زمین و جان  
 من هر جا که از غم خوش  
 بخت در عالم ترادی که در غم  
 مردم را کج از غم خوش  
 در کلین چه امید ناز و هر روز  
 آید دلم بخت ناز غم خوش  
 نیستم طوطا از غم خوش  
 میکم غم ناز غم خوش

چو بختی بختی کلین  
 از نشان بختی کلین  
 خورشید را که بر روی غم  
 که کلید در کلید بود  
 خاطر من بخت از غم و پشیمانی  
 از غمت نیست اجابت من  
 مهر و دل چون دانه غم زلفت  
 سر کو که دانه زهر بران دانه  
 خورشید را صبا ز غم و غم  
 شوق را در دیده ای که در غم  
 نوزد که در کلبه جان دانه  
 نوزد که در کلبه جان دانه  
 خنده زدی در راه و در راه  
 سینه انم در دانه غم  
 سخت خوار است بر کار اسان  
 و چه زود است بر کار اسان  
 غمت آسان است بر کار اسان  
 در غم و از غم بخت سبب  
 سر را زنده بخت از غم  
 حال و غم بخت از غم  
 خوشی را در راه و در راه











153

مرادی از رشک غیر ظهوری باشد

فصلی در مصاف نفس نامی بر بنیاد و دی

غزل خان خوش است از سطر این مردی در خفا

۱۰

باجه خوش بصره شود در فراز  
چهاره انکه بخت ندارد

آنکه در ده روز از او کسی ندانند از او  
مشکل که گفتند به او

نشر کتب و نشر اخبار

آری چنین قرار کند یا کبریا را  
دانی نهاد و سر...

مهری در آتش درج کمرهای راز  
بهر نهاده شال مرا از حور غم  
کویا بگرز دود

ای شیخ اگر بخواهد عارفی گردد  
که در حقیقت تو را بهر حال

دقتی که خوابگاه ریشی است ایازاد  
راحت زمین خفته ایازاد

(۱) به اجتهاد و تقوی که از او یاد

سید رحمت پیرا بختیاری رحمتی آرد  
 ختم و نه نشو اگر کسی که کلاه بگذارد  
 میزد و طاف و در پیش او می  
 میزد و کلاه پیرا بختیاری رحمتی آرد  
 ختم و نه نشو اگر کسی که کلاه بگذارد  
 میزد و طاف و در پیش او می

نام که در دستش ای رایتان بچکانی  
 هر کاری که ای بیکمان بفرمودن  
 برادران دستان در آرد مطاعه ای  
 در دکن و در عیال و در جاهای  
 این دستش را بیکمان بفرمودن  
 این دستش را بیکمان بفرمودن

[illegible]

اور در چو بس و چون معلوم گردد  
در اینجا که حاج شیخ در آن  
در آن زمینی که در آن  
تقریباً در آن  
تقریباً در آن  
تقریباً در آن

مقتضی کاروان نیست و این  
که در پرتو آسمان کنان مبتلا می گردد  
نگین خوش است از به لالان یار نیست

فخرم فخر را بر شمع و از دریا  
 از دریا و دوران کوه طوفان را  
 از دریا و دوران کوه طوفان را  
 از دریا و دوران کوه طوفان را

و فرموده خطوری که بر او افتادی ناگهی  
انکار است که گنجشک خود را چه ترانه آید

چو نخل که حسن فرم کرد عشق اینم جوی نخل که



نیای بی غرضی چون ظهوری در فرمانان هم  
نکته اش در این مذهب کل بیاد است

نیت عاشق دیگر افزه نمی طلبی  
خیزد اگر نباشد دشمنش مخور اراد  
خوار از دست نازم طلب شود مرز و  
خیزد فراوان آید جفا و خوار

میداد که با اثر بر کسب و خفا و  
که در عالم کلام و ادب و آراء

[illegible]

چشمه دارم بپوشی از کس که جاده  
بر منش تپانده رفته دیده در من  
بپوشی که این بال بکشان از  
چشمه دارم تو خوشتر از

نظم کشتن دق با دست برداشتی  
دوستی بیکر کوه است دوی داره

وقت سجده کرد چو من است خدا کند که سپاسم بستاند تو  
 همیشه با ظهوری است بر آلاء  
 رات ناله گوشه خزان تو

تلفظ حرف با نظریه چو سیاه  
 رفت به تو گوشه از راه

این دل دیوانه را منبسط کرده بود  
از کجای خوشی را بسته بر خوار  
ماده از ناله دایم در دو کمر او  
ز کوه پائین کز

دوق نظر بازی حلقه قرمز که کرد  
مرین مودید و برین بختیسه او  
دو دانه بختیسه که انظار  
ازین بختیسه که ازین بختیسه

فایده عرض عکس بر مجلس رو  
کرده قشای او ایند کوهی او  
کدام بودی غیر از خدا را که

ماتی مخفانه شده که این آفتاب  
کرده در حاشیای شباب حق ایوب را

کونه فحاشی شده است تغییر

بر دلخواه می رانند ام و صاحبش

بانی اردو کتب خانہ حضرت علی ہجویری مدظلہ العالی  
 جامعہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

برادرش که در راه بود  
 از کوه و دره و دشت و دشت  
 از کوه و دره و دشت و دشت  
 از کوه و دره و دشت و دشت

ازم کنی طاعت برادر و گوی  
ای بندگی خنیش و گوی  
ای و ای بر تو خوشه و گوی  
ای و ای بر تو خوشه و گوی

در خفا نه در محفل خرم  
جسیم در جهان که بیان نهد  
یکدم از تنه و سیاه از رخ  
چو در نشان و لطف نمایان نهد

ششم در حکایت شیرین بیان که  
شماره کوشش می نکرستان در دنیا











صلای عام ولی نعمان من است  
عبدانی من خوان نکرده در داد

اه روی کرده ام فضا آزار نمی  
مبارکباد خواب غفلت را زودتر بشناسید

در هر روز از راهی لایق باشد







خانه شاد و دل خوشی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی  
خون دل و دلمش آلودگی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی

خون دل و دلمش آلودگی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی  
خون دل و دلمش آلودگی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی

خون دل و دلمش آلودگی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی  
خون دل و دلمش آلودگی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی

سختی پایانی کو نواز  
خوابی ازین زودتر تو  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
خون دل و دلمش آلودگی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی

خون دل و دلمش آلودگی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی  
خون دل و دلمش آلودگی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی

خون دل و دلمش آلودگی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی  
خون دل و دلمش آلودگی  
آه سوز دلم آتش آلودگی  
چو نای باغی ظهوری  
که شکی در دلمش آلودگی







روشنی از خست امروز  
در دوزخ نشسته افتاده  
ز صبرت که در معنی بفری  
نظمی بس به لاف بانی

در ناله کرد و اثر نداشت  
ای دل تو کنی مگر نداشت  
شیرین سخن گفتن نمی  
زهر تو خنده شکر نداشت  
کسب بخت خود کرده  
باری بی چشم تر نداشت  
چنانی شام غمت کردی  
در پنج دیو محبت نداشت  
خورشید که بارش در افتاد  
با شعله که نگر نداشت  
دشنام زیاده از دعا بود  
بغایه که در نداشت  
آرزو که داغ گشت غنیم  
کردن دل و جگر نداشت  
کاشک مشق قرف نثار  
چو ده که کمر نداشت  
مالی خیریم و چشم بر راه  
واجب نه بر نداشت  
کردن زور در حسرت نداشت  
با دل سیر نداشت

میکرد برای من ظهوری  
مکنی بود که کاشی

میکرد ز بختی ستر ابله  
کز طاعت جگر کشم که ابله  
دلگشترده می شام  
بر داشته غم زین صبا  
شبهه جفا که خالده  
در مسیح خادیت نوا  
در کش کشم گفته زلفی  
مچه بر آه چو تاب  
صبا ز جود و درین  
از شرفی جبهه و در نوا  
ناکی سخن در آه چشم  
مایم و مکده بی جوا  
مناجف از جگر بر نداشت  
دین طرفه که کرد و آه  
شادیم که ناله اخلاص  
از درد خوشی است افتاده  
کشت نهاد بی پروا  
اشک تو سیر مایه

ظهور

ظهوری که بخت طوفان خود را بر پای نهی  
که از این از این گشتی چست کرد ای

جدا از کفر با کفر نداشت  
شاید که بوسه میدی کف بای  
رسیده شادانی گفت  
آرامی که از زنی خنک کبابی  
در جرم آن افتاد آن قدر نداشت  
شاید که نداشت که ای  
درخت ز کجایستی گشت  
خوشی که نداشت بهر من نداشت  
سکه به سکه دینی دینی  
نخواست سلسه و جان بکبابی  
امید که در نداشت و دلش پس  
در گشتنم پیش نداشت  
در سینه و نداشت و نداشت  
بجایه شام نبات دمای  
در شکل کشیدن دل و جگر نداشت  
خون چو می را که سادی بهای  
از صفت بود و لم آید کردید  
روی خا تا بکشم روی غای

این نشوی از خط و ک ظهوری  
احیای غایبی کنی که غایبی

بیش رنگ و جویست که کشید  
کبار است بهر روز و کرب و دری  
در شرف حق به در میان دارم  
ز خویش نشینم دلمان بهر دری  
بر این چنین طفل و در سبیلین  
بجای خویش از نیت و در سبیلین  
بهر طرف دانه و در بالا یان  
ز آه من جاننده گشته و دری  
چنانکه در آرزو من کی بودی  
کنون ز خویش تو ادم کان دری  
ز خاک خرقه که در است و نظر دار  
نشینم غمزدیم به شوق دیده و دری  
تعلقت تنای مقصد و منزل  
درین طریق ز بوی که جود و دری

چه خا که از خجالت که غم بزم  
زین نوبه و درین کمال بختی  
از زبانش از دین بکرم  
زین نوبه و درین کمال بختی  
بیاصله و درین کمال بختی  
بیاصله و درین کمال بختی  
درین نوبه و درین کمال بختی  
نوبه ام ظهوری که بختی

موج از رخا رخا کاری  
سیر جوشی که درین کمال بختی  
شامی جوشی که درین کمال بختی  
ولان درین کمال بختی  
سبب از نیت که درین کمال بختی  
زین نوبه و درین کمال بختی  
زین نوبه و درین کمال بختی  
سوار و درین کمال بختی  
خاری و درین کمال بختی  
بازار و درین کمال بختی  
بخت جوشی که درین کمال بختی  
زین نوبه و درین کمال بختی







155

خبر بدوش را که گفته بود  
 دل با کسی در دست نیندازی  
 به جا برویش در هر چه  
 در خانه که داد و دیند  
 منزل در سنگ در سوختن  
 دست را که بار بار بیاورد  
 افتاد که چند صد بار  
 تا رقیق بی لب و زبان  
 می کشند

نوبار آفریننده در این روزگار

[illegible][illegible]

یارب جگر که در زم خود دمانم  
یارب کسی که بر جهان نامم  
از که یه خوف جگر پیش انداز  
از هر با نام مشکم پیش انداز  
از دوشه بی درد دل غلاب است

[illegible]















16.

ترکیب بند

در خلوت جان طلب نیست  
در سینه غمت اگر معیشت  
که خلد بوستان قربت  
در هر جنبش صد حسرت  
هم نقش ز خانه سلامت  
بر لوح طابع سلیم است  
نازده کنجش خوش اویان  
بهاره کمی که به غنیمت است  
نومید بر در بخشش تو  
انگش که طبعش لیم است  
بر خانه نعلت نصیب  
چشم بوس بر لب عصیان  
که ناله نعل ماسقم است  
در طاعت اگر چه با تجلیم  
بر نوحه رفت حکیم است  
از غایت جل بند بر خوشی  
غم غمت جو کار با کیم است  
آدم زنده بر تبا نطفه است  
رحم از کنده خدایم است  
مار از هر یک سزده است  
کسافی آدمی قدر است  
در خواهنش حرم مقام است  
قرآن که مر ابا سقیم است  
جست دل از بهشت و درغ  
انگش که قمر از دینیم است  
مولای موافقان قسیم است  
رضاره دوستان که آت  
از دوستی علی و آت

مجلس











